

تاوان بخرزدن شکستن غرور است و بس

niceroman.ir

نویسنده: ام دات کا اچ

تاوان خنجر زدن شکستن غرور است و بس

تاوان خنجر زدن شکستن غرور است و بس

باسمه تعالی

همه امون می دونیم که اطرافمون یه سری آدم هست که ما نمی شناسیمشون؛ ادعا می کنیم که می شناسیم ولی نه! ما خودمون رو هم به زحمت می شناسیم چه بر سه به بقیه. گاهی اوقات آدم یه تصمیماتی می گیره که اول از همه خودش پشیمون می شه و زجر می کشه.. خودش به انتها می رسه. آدم ها ظاهر و باطن مشابهی ندارند و این رو باید بدونیم هیچ انسانی نفوذناپذیر نیست و سرسخت ترین آدم ها هم تغییر می کنند.

شاید یادتون باشه که آخرین بار ارمیا به رویا گفت که عاقبت زخم زدن، دوتا زخمه؛ یکی برای مهاجم و یکی برای زخمی. حالا توی این جلد زخم خورده ها به صدا در میان و از رویا شکایت مرهم می کنند در حالی که رویا هنوز نتونسته زخم خودش رو بند بیاره. این جلد مکمل جلد اوله و داستان جدایی نداره. داستان مربوط به سه سال بعده؛ آزادی رویا و شروع جدیدش. شروعی که هیچ کس باورش نداره. شروعی که برای آدمی مثل رویا که ادعای مغروری داشت خیلی گرون تموم شد! آره، شروع سنگین و تاوانی سنگین تر؛ زانو زدن!

به نام او

- تقدیم به همه ی آدم هایی که دیوار نفوذناپذیر تغییر نکردن رو ناپود می کنند و با چهره ای جدید به جهتی مثبت حرکت می کنند.-

چشمهام رو باز کردم. اطراف رو کاویدم. نگاهم رو به آسمون دوختم. هوا ابری نبود. آفتابی بود. خورشید به چشمم پرنورتر می او مد. راست می گفتم؛ خورشیدی که ما توی زندان می دیدیم یه کم کمرنگ تر به نظر می اومد. خورشید هم دنبال آدم خوباست. نگاهم رو از آسمون به سر در زندان دوختم. خدا حافظ.. و سلام آزادی!. آزادی... خیلی کلمه ی قشنگیه و حسش قشنگ تر! چیز خاصی دستم نبود. فقط یه گوشی که احتمالاً الان یه کم دُمده بود و یه کیف با یه خنجر. یه پالتوی مشکی تم بود و شلووار مشکی و شال مشکی. دقیقاً همون تیپ سه سال پیش. حتی هنوز هم عینک مشکی - بنفش به چشمم بود. همه چی همون بود. قدمی به جلو برداشتم. مضحک بود که به این فکر نکرده بودم که بعد از آزادی برم کجا؟. جداً کجا؟ پوز خندی زدم. هه، تحویل بگیر رویا خانم. هیچکس نیومده استقبالت. هیچکس نیومده دنبالت!!... چه دل خجسته ای داشتم. واقعا انتظاری بود کسی بیاد استقبالم؟ کی میاد سراغ من؟.. چشمم رو به همه جا چرخوندم. نه واقعا کسی نبود!. کیفم رو محکم توی دستم فشردم و راه بی انتها رو در پیش گرفتم. آروم قدم برمی داشتم و نگاهم به برف های روی زمین بود که در حال آب شدن بودند. یه نگاه به انگشت های دستم کردم. آخرین روز آزادی ام انگشتهام لاک خورده بود؛ لاک مشکی. ولی چند روز بعدش یه خانم اومد و یه پد بهم داد تا پاکشون کنم. دکمه ی پالتوم رو بستم. چقدر گشاد شده بود!. قبلنا این لباس فیت تم بود. بی صدا به جلو خیره بودم و گهگاهی به اطراف نگاه می کردم. از دیدن

اطرافم سیر نمی شدم. از دیدن اطرافی که سه سال از دیدنش محروم بودم، سیر نمی شدم!

- رویا

به گوشهام اعتماد نداشتم. برگشتم سمت صدا. به چشمهام هم اعتماد نداشتم. پلک زدم. جلو اومدم و دست گذاشت روی شونه ام. اشک گونه اش رو خیس کرد. دوباره صدام زد. دست روی دستش گذاشتم و لب زدم: خودتی؟ محکم ب*غ*لم گرفت و من فهمیدم سه سال کسی ب*غ*لم نکرده. با حق هق بلندش گفت: بمیرم برات. چقدر لاغر شدی. چقدر بی روح شده چهره ات... بمیرم برات رویا... بمیرم.

اولین خنجر روزم رو خوردم. چرا این بشر مهربون بود؟ چرا او مده بود اینجا؟ چرا؟

با بی حسی و بی روحی ای که ازش حرف زده بود گفتم: چطور تونستی بیای؟ چطوری؟

ازم جدا شد. چشمهایش قرمز شده بود. عادت ترک نشدنی اش همین گریه ی بی امون بود. با آه گفت: چرا نیام؟ نمی اومدم تا از تنهایی بمیری؟ من نمی اومدم، کی می خواست بیاد؟

از این که تنهایی ام رو به رخم کشید قل*ب*م سوخت ولی دم نزدم. دروغ گفت مگه؟ دستم رو گرفت و گفت: بریم رویا... بیا بریم که حتما خسته ای. خسته نبودم. همراهی اش کردم چون از این محل بدم می اومد. از محلی که سه سال تمام توش حبس بودم بدم اومد. نه پرسیدم کجا نه هیچ چیز دیگه ای. مثل یه جوجه اردک دنبالش راه افتادم. دلم از خوبیش گرفت. از مهربونی

اش گرفت. چطور می تونست انقدر خوب باشه؟ به سمت پراید آلبالویی به راه افتاد. نشست. من هم کنارش نشستم. تا رسیدن به خونه اش یک کلمه هم حرف نزد. لام تا کام حرف نزدم و فقط خیره بودم به تهرانی ای که انگار فرق کرده بود. بیلبرد های جدید و بنرهای تبلیغاتی ای که جای جای تهران نصب شده بود. ساختمون های جدید و تمام شدن ساختمونی که سه سال پیش نیمه کاره بود ولی حالا ساختمون یک بانک خصوصی بود. تنها چیزی که اصلا فرق نکرده بود شلوغی تهران بود. مردم هم فرق کرده بودند. شال ها عقب تر رفته بود و مانتوها تنگ تر و کوتاه تر. این سه سال فرهنگ یا دینشون عوض شده بود.؟ به مانتوی خودم نگاه کردم که در برابر مانتوهای او نا بلند به نظر می رسید. آرایش های غلیظی که به نظرم اون موقع ها نبود. البته سال نود کجا و نود و سه کجا؟ چند وقت دیگه نود و چهار می شد. به همه چیز نگاه می کردم. شاید مد شده بود یه بلوز و شلوار تنگ و کوتاه که یه مانتو که بیشتر به روپوش شبیه بود روش می اومد و مثلا محجبه ترش می کرد. از تهران پارس رد شدیم. آدرس ها یادم مونده بود. می خواستم بدونم دقیقا کجا میره؟ شرق، جنوب و یا شمال؟ مسیرش می خورد به شمال شرقی؟ با پیچوندن فرمون و ورود به نبرد(اسم منطقه) موقعیت رو فهمیدم. وارد یه مجتمع شد و ماشین رو پارک کرد. مردد پرسیدم: تهران زندگی می کنی؟

قفل فرمون رو زد و گفت: نه، موقتا اومدیم. محسن ماموریت داشت.

هه! توی این سه سال بیشتر از کوپنم پلیس دیده بودم. از هر چی پلیس و زندانی بود بدم می اومد. کیفم رو برداشتم و پشت سرش به راه افتادم. با هم

وارد لابی نه چندان شیک بلوک شدیم و گلاره رو به نگهبان گفت: سلام آقای اصغری. میشه کلیدها رو بدید؟

اصلا نا ندا شتم پیرسم مگه خودت کلید نداری؟!.. در اصل کنجکاو نبودم، یه جورایی حسم مرده بود. از بین اون همه حس بد و خوب فقط یه حس مونده بود. حس عذاب وجدان!

کلید رو گرفت. از پله ها بالا رفت. طبقه ی دوم، واحد چهار. در رو باز کرد و با خوش روئی گفت: بفرمائید.

کنار رفت و من وارد شدم. کفش های پاشنه بلندم رو بیرون کشیدم و کنار جاکفشی گذاشتم. گلاره شوفاژ رو روشن کرد و شال سفیدش رو از سرش کشید و آویزون کرد. رو به من گفت: بیا رویا جون تا اتاقت رو نشونت بدم. کنارش به راه افتادم. بعد از عبور از یه راه رو، به چهار تا اتاق رسیدیم که در یکیشون رو باز کرد و گفت: بفرما عزیزم.

وارد شدم. یه اتاق نسبتا کوچیک با یه تخت و کمد. همین! جلو اومد و دست روی شونه ام گذاشت و گفت: اتاق رو به رویی دست شوئی و حمومه. حوله ی تمیز هم توی کمد هست. اگه می خوای بهت لباس راحتی بدم.

سری به نشانه ی نفی تکون دادم. گلاره خیره خیره نگاهم کرد. یه نفس کشید و رفت. نمی دونم نفسش کلافه بود یا برای جلوگیری از اشک بود. چون هنوز یادم بود که گلاره وقتی می خواست گریه نکنه یه نفس می کشید و من هم هیچ وقت نفهمیدم نفس هاش کلافه است یا گرفته!.. روی تخت نشستم. کاش گلاره انقدر خوب نبود. کاش می فهمید با مهربونی هاش فقط من رو آتیش می زنه. آتیش می زنه که چرا این بشر انقدر خوبه و من در حقش چیکار

کردم؟! حالا حالا ها مونده رو یا خانم. فعلا اول راهی که انقدر آتیشی شدی. بزار بری جلوتر، کم کم خاکستر میشی!. آره رو یا خانم بگیر!

پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و شالم رو گشاد تر کردم. پرده های سفید-سبز رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. وارد تراس شدم و از تراس خیره شدم به بیرون. هه! رو یا خانم چند وقته اینجوری بیرون رو نگاه نکردی؟ چند وقته انقدر آزاد نبودى که اختیار خودت رو داشته باشی؟ چند وقته رو یای کسی نبودى؟ چند وقته کسی سراغت رو نگرفته؟ چند وقته آرزو می کردى جز کسایی با شى که فردا اعدام میشن؟ چند وقته خارج از اون قفسه نبودى؟ چند وقته یادت رفته قبلنا کی بودى؟ چند وقته یادت نمیاد قبلنا دندونپزشک بودى؟ چند وقته تلاش کردى که عشق یه مرد رو از قلبت خارج کنی؟ چند وقته حسرت خوردى؟ چند وقته خواستی یه رو یای دیگه باشی؟ چند وقته خودت رو آماده کردى تا پیه ی همه چیز رو به تنت بمالی؟ چند وقته که رو یا رو، رو یا آر مان گذشته ها رو فراموش کردى؟ چند وقته دیگه اون رو یا نیستى؟ چند وقته گریه هات رو پنهان کردى و به بغض سنگین توی دلت اجازه ی رهایی ندادى؟ چند وقته با خودت عهد بستى بعد از خروجت از قفس گریه کنی؟ چند وقته سعی کردى غرورت رو آماده ی شکستن کنی؟ چند وقته تمرین کردى چطور زانو می زنی؟ چند وقته شکسته شدی؟ چند وقته از همه چی بلخصوص خودت متنفر شدی؟ چند وقته می خوای خدا جو نت رو بگیره؟ چند وقته خسته ای؟ چند وقته؟ چند وقت؟ سه سال! سه سال به قد سه قرن! سه قرن در قالب سه سال!

از تراس خارج شدم و پنجره ی قدی رو بستم. شوماژ رو روشن کردم و کش موم رو باز کردم. موهای بلندم رو رها کردم. هنوز بوی شامپو می داد. موهای مشکی ای که از کمرم پائین تر می اومد. یه تابی به موهام دادم و از اتاق بیرون رفتم. صحیح نبود بمونم توی اتاق. وارد آشپزخونه شدم. داشت غذا درست می کرد و لباس هاش هم با راحتی عوض شده بود. موهای نسبتاً کوتاهی که زیتونی شده بودن. این رنگ به چهره ی شرقی ساده اش می اومد.

-گلاره.

برگشت طرفم و گفتم: جانم؟

رفتم جلو تر و گفتم: چی درست می کنی؟

همونجور که زعفران رو می سایید گفتم: زرشک پلو با مرغ؛ یادمه دوست داشتی.

لبخندی زدم و گفتم: الان هم دوست دارم. راستی چه خبر از عمه؟ و
گرشا(داداش گلاره)؟

یه لبخند تلخ زد و گفتم: مامانم مرده.

متعجب گفتم: عمه مرده؟

سری تکیون داد. گفتم: چند وقته؟

-دو ماه پیش سالگردش بود.

دست روی دهنم گذاشتم و گفتم: وای، متاسفم گلاره.

لبخندی زد و گفتم: مهم نیست. گرشا هم که با یه دختر روسی ازدواج کرد و

آخرین خبری که دارم اینکه که هرگز نمی تونم عمه بشم.

ابروهای بالا رفته ام رو پائین آوردم و گفتم: چه بد!

کنارم نشست و گفت: آره واقعا. زن خوبی داشت. توی چهلم مامان دیدمش ولی خب خیلی حیف شد که نمی تونن بچه دار بشن. البته الان هزار تا روش اومده برای بارداری. یکیش اجاره ی رحمه که وقتی به گرشا پیشنهاد دادم می خواست کله ام رو بکنه.

سری تکون دادم. اجاره ی رحم دیگه چه صیغه ای بود؟! چنین چیزی اساساً یادم نیس!

پرسید: اونجا... خیلی سخت گذشت؟

یه نفس عمیق کشیدم و با یه تلخند گفتم: بستگی داره از چه زاویه ای نگاهش کنی. زندان واقعا بده... خیلی بد! همه ی سه سال رو حسرت خوردم و تنهایی کشیدم. از هم سلولی هام متنفر بودم. خوشم از هیچ کدومشون نمی اومد. من با یه مشت دزد و قاچاقچی هم سلولی شده بودم. نه حال داشتم باهاشون حرف بزنم نه چیزی. اونا هم کم کم من رو به حال خودم گذاشتن و پی قضیه رو نگرفتند.

اشکش رو پاک کرد. چقدر شکننده بود این بشر مهربون. گفتم: کی بهت گفت من رفتم زندان؟

-اولش که محسن (شوهر گلاره) فهمید. راستش روزی که اومده بودی خونه امون ما وسایلمون رو جمع کرده بودیم که بریم تهران. اون موقع محسن تازه ماموریت گرفته بود. وارد دایره ی جنایی شده بود. از آرش شنیده بود یه دختر سر سخت رو آوردن که اصلا حرف نمی زنه. آرش یکی از سروان های همون دایره بود که دوست قدیمی محسن محسوب می شد.

یه کم فکر کردم. آرش.. آرش... سریع گفتم: آرش عرفانی؟

متعجب گفت: تو از کجا می شناسیش؟

یه پوزخند زدم و گفتم: اون ازم اعتراف گرفت.

یه لبخند شیطون زد که جداً معناش رو نفهمیدم. با همون لبخند عجیبش

گفت: با هم رابطه ی خانوادگی داریم. ما می ریم خونه اشون و اونا هم میان

خونه ی ما. راستش توی این تهران بزرگ با همین خانواده ی آرش و یکی دیگه

از همکارهای محسن رفت و آمد داریم. البته بالاخره ماموریت محسن داره

تموم میشه.

-خدا رو شکر.

بلند شد و یه سر به غذا زد. پرسیدم: بچه داری؟

برنج رو آب کشید و گفت: آره. یه دختر دو ساله، اسمش ترنمه.

متعجب گفتم: الان کجاست؟

-مهدکودک.

-خودت چی کار می کنی؟

برگشت سمتم و گفت: مطب دارم.

با لبخند تلخی گفتم: آفرین، چه خوب.

هه من هم یه زمانی مطب داشتم. مطب خانم دکتر رویا آرمان. ولی حالا مطب

رو که هیچ ندارم حس می کنم دیگه دندون پزشکی هم محسوب نمی

شم. هه! الان یه آدم با مدرک دندون پزشکی پرونده دار محسوب میشم. دندون

پزشکی که شاید دیگه استخدام نشه! با صدای گلاره از فکر بیرون اومدم: رویا؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: بله؟

-میگم دخترم ترنم سلام میکنه.

متعجب به سمت چپ چرخیدم. یه دختر موفرفری با چشمهای درشت قهوه ای داشت نگاهم می کرد. لب زد و گفت:
سلام.

لبخندی زدم و ب* و *سیدمش: سلام عزیزم.

گلاره با لبخند نگاهمون کرد و در آخر صدای مردانه ی محکمی که گفت: گلاره... خانمم کجایی؟

یادش بخیر... یه مرد نامردی هم بود که من رو صدا می زد ولی هیچ وقت خانمم نگفت و ورد زبانش رویا بود. یادش بخیر مگر من می تونم خاطرات را فراموش کنم؟ مخصوصا خاطراتی که به نام یک مرد ختم می شود. ارمیا رادمنش!

گلاره از آشپزخانه خارج شد و من نگاهی به دختر کوتاه و لاغر اندام رو به روم انداختم. کلافه بودم. بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم. نگاهم به گلاره ای افتاد که سعی در صحبت با محسن داشت و محسن خصمانه نگاهش را به من دوخت. فشاری که گلاره با دست به مچش وارد کرد از دیده ام محو نمودند. پوزخندی زد و گفت: سلام رویا خانم.

من حتی نای پوزخند زدن را هم ندا شتم. بی حس گفتم: سلام. شرمنده مزاحم شدم.

با خوش روئی شاید مصنوعی گفت: خواهش می کنم. این چه حرفیه. مراحمید.

جوابی ندادم. دست خودم نبود. از پلیس جماعت خوشم نمی آمد. از درجه های روی لباسشان، سبزی لباس و نگاه همیشه کنکاش گرانه اشان. نه خوشم نمی آمد. از محبت های به نظرم خشنشان هم خوشم نمی آمد. مار گزیده بودم دیگه!

گلاره برای تعویض جو موجود رو به من گفت: کمک می دی میز رو بچینیم عزیزم؟

تائید کردم. نگاهم را از چهره ی معمولی اما مخوف محسن گرفتم. مشخص بود از وجود یک به قول خودشون مجرم یا سابقه دار در خانه اش راضی نیست. هه، سابقه دار! به کمک گلاره میز خوش رنگ و لاعاب رو چیدم. گلاره محسن و ترنم رو صدا زد. ترنم همراه باباش روی میز کنار من جا گرفت. غذا در سکوت خورده شد. همینجور بدون هیچ اتفاق خاصی شب سپری شد. روی کاناپه نشسته بودم که محسن پرسید: برنامه اتون چیه؟

نگاهش کردم. چشمهای قهوه ایش عجیب منا سب کارش بودند. ل*ب*م* کج شد و گفتم: اینجا بازپرسی نیست.

متعجب نگاهم کرد. گفتم: اینجا نه من رویای سابقه دارم نه تو پلیس وظیفه شناس. پس با لحن طلبکارانه ات بازپرسی نکن منو!

یه نیشخند زد و هیچی نگفت. گلاره با استکان چای وارد شد و نشست. ترنم رو خوابونده بود. با لبخند چای رو بهم داد و ظرف شیرینی رو روی عسلی گذاشت. محسن دیگه نگاهم نکرد. حرفی هم نبود که بز نه. من هم حرفی نداشتم. من از پلیس جماعت متنفر بودم و اون از یه سابقه دار!

گلاره متعجب پرسید: کجا میری رویا؟

لبخند هولی زدم و گفتم: چند جا کار دارم. برمی گردم.

نگران خدا حافظی کرد و من هم به سمت خیابون به راه افتادم.. پول زیادی توی کیفم نبود. به نظرم می شد تا فرودگاه رفت. توی ایستگاه اتوب* و*س معطل شدم آخرش هم فهمیدم اتوب* و*س کارتیه. کلافه از اونجا دور شدم و سر خیابون منتظر ماشین سواری شدم. پول ندا شتم دربست بگیرم. تا فرودگاه به ماشین گرفتم نه مستقیم. چند جایی خط عوض کردم. پولم ته کشید. مجبور شدم مسیری رو هم پیاده برم. قبلنا انقدر کرایه زیاد نبود. با این پولی که من داشتم می شد کلی دور زد. موهام رو کنار زدم و وارد پارکنینگ فرودگاه شدم. با یه پوزخند سوییچ رو از توی کیفم بیرون کشیدم و با فشردن دزدگیرش منتظر صدا موندم. هیچ صدایی نیومد. قدم به قدم تمام ماشین ها رو از نظر گذروندم تا اینکه صدای آشنایی به گوشم خورد و در نهایت نگاهم روی زانتیای مشکی رنگی متوقف شد که کاملاً خاکی بود. انقدر خاکی که اصلاً خود ماشین دیده نمی شد. به سمتش رفتم و در ماشین رو باز کردم. توی ماشین رو نگاه کردم. صندوق رو باز کردم و کارتون های مکعبی شکل رو دیدم. داخل ماشین، سمت عقبش هم پر بود از لباس و وسیله. توی ماشین نشستم. پس کارت کجا بود؟ در داشبورد رو باز کردم. یه پاکت بود. بازش کردم. یه نامه با کارت اعتباری. نامه رو باز کردم. خط متعلق به رزیتا بود.

- رویای عزیز سلام.

نمی دونم دقیقا کی می خوای بیای و این نامه و ماشین و خاطرات رو برداری و ببری. فقط یه سوال توی ذهنم وول می خوره و باید بپرسم. خوبی؟ همین یه کلمه جوابت برام مهمه. بقیه ی نامه رو به اصرار آزیتا می نویسم. نگو بی معرفتیم. من و آزیتا فقط پای قولی که بهت دادیم موندیم. نگو این بی معرفتا یه خبری از من نگرفتن. البته همچین هم ازت بی خبر نبودیم. بعد از رفتن تو هر چقدر زنگ زدیم برنداشتی. یه هفته منتظر موندیم تا بیای که نیومدی. آدرس رادمنش رو پیدا کردم و از همسایه ها پرس و جو کردم و گفتن چند شب پیش پلیس به خونه اومد و یه دختر سیاه پوش رو بردند. اومدم سراغت. وقتی پیدات کردم که حکمت رو داده بودند و رفته بودی زندان. از زندان بان احوالت رو پرسیدم و بعد هم دیگه سراغی نگرفتم. این نامه رو بعد از یه سال که گرفتنت آوردم نوشتم. راستش نفهمیدم برای چه مدت توی زندان می مونی و اصلا بر می گردی یا نه؟ اصلا برای چی رفتی زندان؟! آره عجیب بود که منی که به سرعت اطلاعات جمع می کردم توی این مورد لنگ بمونم ولی باور کن توی محدوده ی پلیس دستم بسته بود!. این قسمت از نامه رو به اصرار دوباره ی آزیتا می نویسم که میگه از خودمون هم برات بگیریم. البته می دم خودش بنویسه...

خط عوض شد. یه خط قشنگ و نسبتا تحریری.

-سلام عزیزم، آویشن قشنگم.

خوبی؟ می دونی که خیلی دوست داشتم و دارم. توی زندگی من سه نفر بیشتر نیست. تو، رزی و سُرُو.. خخخ! حتما داری می خندی که این بچه عاقل نشد به سروش بگه سروش نه سُرُو. خب قشنگم بزار همه چی رو تمام و کمال

بگم. بعد از اینکه فهمیدیم دستگیر شدی، رزیتا قرارداد بعدی رو نبست و بعد از هزار ناز و کرشمه با ازدواج من و سرو موافقت کرد.. سرو هم با خانواده اش او مدن خواستگاری و من قبول کردم. باورت میشه چه خانواده ی ماهی داره؟ همه باهام مهربونن و شاید هم بنخاطر اینه که سرو تک پسره خانواده است و فقط یه خواهر داره. اسم خواهرش ساریناست. یه کمی بدقلقه ولی قل*ب*ش*م مهربونه. خب من و سرو با هم ازدواج کردیم و واحد سرو به رزیتا رسید. بعد از اون همه سختی و بالا پائین من یه زندگی آروم رو تجربه کردم و واقعا خوشبختم. تو سرو رو شناخته بودی، اون پسر خوبیه. خلاصه بگم برات. رزیتا هم که همون زندگی رو در پیش داره و با آندره آراسته کات کرد. دیگه با کسی دوست نشد ولی زندگیش هم تغییر آن چنانی نکرد. الان توی یه شرکت کار می کنه. درسته مدرک تحصیلیش قابلیه ولی خب همین چند وقت پیش کارمند نمونه شد. من که معتقدم گلوی رئیس شرکت پیشش گیر کرده ولی خودش از کار میکنه. عزیز دلم من و رزیتا کاملا بهت مدیونیم. شاید اگه تو نبودى ما به اینجا نمى رسیدیم. فقط یه چیزی، من به رهن خونه احتیاج داشتم و مجبوری برش داشتم. امیدوارم هر وقت دیدمت پول رهن رو بدم. می دونم الان حتما با خودت می گی به سرو جونت که پول داره می گفتی تا پول رهن رو پس بده ولی قشنگم من این امانتی رو نگه می دارم تا شاید زمانی به بهای همین برگردی! برگردی و ما دوباره بینیمت!. خیلی دلم برات تنگ شده. سرو اصرار داره حرف بزنه بقیه اش با سرو..

-سلام رویا خانم.

من واقعا ممنونم از شما که از رزیتا خواسته بودید تا با ازدواج ما موافقت کنه. شاید اگه شما نبودید من به هیچ عنوان نمی تونستم این خواهر زن بدقلق رو راضی کنم. شاید باورتون نشه ولی سر سفره ی عقد آزی گفت با اجازه ی خواهرم رزیتا و خواهر عزیزم رویا بله. یعنی اسمتون رو گفت. خب آزی خیلی شما رو دوست داشت و همیشه هم می گه که شما فرد

عزیز زندگی اش هستید. من بی نهایت از شما ممنونم و امیدوارم به زودی برگردید چون آزی و رزیتا خیلی دلتنگن البته منم بدم نیما بد بینمتون. آها رزیتا اصرار داره باز هم حرف بزنه. از طرف من خدانگهدار.

- رویای عزیزم، امیدوارم به زودی این نامه رو بخونی و بیای پیش ما. آدرس خونه همون آپارتمانته. من توی واحد سرو و آزیتا و سرو توی واحد تو که الان به اسم آزیتا ست زندگی میکنند. فکر نکنی سو سولم خوشم میاد بهش بگم سرو نه، اگه نگم آزیتا کلی غر می زنه به جونم که به سروش بگم سرو. باورت همیشه حتی مامان و بابای سرو هم سرو صداش می کنن به جز اون خواهر نکبتش که چون لجه از عمد این شین آخر اسم سروش رو انقدر میکشه که آدم عفش بگیره. خب دیگه عزیزم امیدوارم به زودی بیای پیشمون و به قول آزیتا حتی شده به بهانه ی اون پول رهن! خب من می ب* و* سمت و امیدوارم به زودی زود برگردی.

از طرف آزی و سرو و رزی

ب* و* س

اشکهام رو پاک کردم. از سر خوشحالی بود یا دلتنگی نمی دونم ولی دلم یهو پر شد و تنها با شکستن بغضم آروم می شدم. دلم برای همه تنگ شده

بود. روزهای خوبی که داشتیم و مسخره بازیای من و آزیتا و رزیتا. هه! دلم خیلی براشون تنگ شده. دلم برای همه چی تنگ شده. درسته اون مدتی که کنار هم بودیم، مدام پی نقشه و اجرای نقشه بودیم ولی روزهای خوب هم کم نداشتیم. همون شیطونی های ریز و درشت هم واسه من خیلی بود. و من واقعا متاسفم دو ست هایی که کلی برا شون وقت گذاشتم و باها شون خوش بودم پشتم رو خالی کردن و کسی احوالم رو نگرفت الا همین دختر عمه ی مهربون و رزیتا و آزیتایی که واقعا شاید هر کی از سرگذشته شون قضاوت می کرد می گفت آدم های بی قید و نادرستی هستن ولی همین آدم های بی قید و نادرست چطور اون همه مرام و معرفت توی وجودشون بود؟ چطوری؟ چطوری تقریبا نه ماه پیش من بودن و با مرام و معرفت کمکم کردن بدون هیچ چشم داشتی؟ اون همه پولی که توی حسابم بود رو دودر نکردن؟! هه! من واقعا نمی توانم بگم این دو دختر بی قید و نادرستن. البته شاید بخاطر مشکلات زندگی اشون بوده که به راه عجیب یا شاید خلافی کشیده شدن درست مثل من! هه، رویا خانم خودت رو توجیح نکن. مشکلات زندگی بود یا لجبازی و بچه بازی؟ چشمه ام رو بستم و اشکم رو پاک کردم. حتما بهشون سر می زدم، حتما. سوئیچ رو چرخوندم و خودم رو برای یه رانندگی توپ آماده کردم ولی دیدم ماشین روشن نشد. دوباره و سه باره... روشن نشد. یه کم فکر کردم. هه، واقعا چطور عقلم نکشید ما شینی که سه سال دست نخورده بوده موتورش می خوابه؟ سرم رو تکون دادم و رفتم بیرون. از اتاقت نگهبانی شماره ی امداد رو خواستم که خود مرده زنگ زد و چندی بعد من توی ماشین خودم

نشسته بودم و ماشین توسط یه نیشان آبی خوشگل کشیده می شد. قبلنا یکی از آرزو هام این بود؛ توی ماشین بشینم و ماشین توسط یه ماشین دیگه کشیده بشه. دم یه تعمیرگاه متوقف شد. من هم با کارتم از بانک پول کشیدم و هزینه رو پرداخت کردم. تا حدودای ساعت دو معطل شدم. از یه فست فودی یه هات داگ گرفتم. ماشین که آماده شد سوار ماشین شدم و به سمت نبرد راندم. گلاره حتما نگران شده بود. رفتم توی خونه اشون و بعد از سوال جواب شدن توسط گلاره به اتاقی که بهم داده بودند پناه بردم. گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و روشنش کردم. هه، گوشی که توی زمان خودش خیلی باکلاس بود. شاید الان هم باکلاس باشه، نمی دونم. گوشی که روشن شد با زدن پترن سختی که هیچ وقت کسی نتونست بفهمدش، نگاهم به بک گراند صفحه سر خورد و هم زمان اشکی روی گونه ام

هم سر خورد. دلیل اشکم رو نمی دونستم ولی فقط می خواستم به خودم بقبولونم که این اشک، برای اون نبود. آره بزار به خودم بقبولونم که اشکم برای این مرد نیست. سه ساله که من دارم این تیترو به خودم می قبولونم. این مرد، ارمیا رادمنش، دیگه عشق من نیست! نگاهم به خودم خورد که کنارش خندیده بودم و اونم دستش رو دور شونه ام حلقه کرده بود. من هم با چشمک به دوربین خیره بودم. خاطرات چقدر بی رحمن! وارد کانتکت ها شدم. خط دومم رو روشن کردم و کانتکت ها بالا اومد. اولین کانتکت، یه شخصیت سوخته بود. یه اسم کهنه: امیرابا رستم پور.

البته همین رستم پور هم برای من شاخ میشه و شاید شاخ غول. یه پوزخندی به بقیه کانتک ها که به زودی همه اشون رو خواهم دید زدم و با خودم تکرار کردم: رویا شروع کن!

-اینکه من الان توی خونه اتون نشستم و شما با من مهربونید از لطف ز یادتونه. من واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم ولی الان برای این اینجا نیستم. با اینکه از تکرارش متنفرم ولی می خوام... درک کنید چقدر برام سخته ولی می خوام... برگردیم سه سال پیش... درست همون موقعی که من می خواستم... می خواستم زندگیتونو از هم بیاشونم.

تا این جمله رو گفتم جونم دراومد. سرم رو آرام آرام بالا آوردم. گلاره داشت اشک هاش رو پاک می کرد و محسن با خشم خیره شده بود به جلوش. محسن مثل یه کوه آتشفشان در حال انفجار بود. کاملا مشخص بود که تا همین امروز هم من رو به زور تحمل کرده.

یهو با خشم و ابروهای توی هم گره خورده بلند شد و گفت: خانم آرمان، تا همینجاش هم من به خاطر گلاره کوتاه اومدم که مدام اصرار داشت شما بعد زندان بیاین اینجا و گرنه من از همون اول هم از راه دادن یه سابقه دار به خونم بیزار بودم. اصلا معقول بود حضور یه سابقه داری که قصدش قتل بوده به خونگی یه پلیس شکارچی؟ هه! خون خون منو خورده این چند روز که اینا رو فراموش کنم. چطوری من شما رو به خونه ام راه دادم در حالی که می خواستید زندگی ام رو از هم بیاشونید، الله اعلم.

حتی گلاره هم چیزی نمی گفت. دیگه جلو دار همسر افسار گسیخته اش نبود. یه نفس کشیدم و گفتم: حالا که چی؟ من برای همین اینجام. برای معذرت...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و با خشم و حرص گفت: که چی؟ شما می دونید چی کار کردی؟ می فهمید؟ بعد از اینکه رفتید می دونید چی جا گذاشتید؟ بدبختی و فلاکت. من و گلاره رو از هم روندید. با آشکار کردن حقیقت به بدترین نحو ممکن من رو از گلاره روندید. گلاره خودش هم می تونست آروم آروم اصل قضیه رو به من بگه. ولی شما چی؟ او میدید و به اسفناک ترین نحو حقیقت رو توی سر من کوبوندین و رفتید. حالا او میدید می گید ببخشید و خلاص؟. این قلب پاک گلاره است که بخشیده و گرنه بخشیدن شما سخت ترین کار ممکنه. گلاره بعد از اون شکی که بهش وارد کردید فشار عصبی بهش وارد شد و یه سکنه ی ناقص زد. می فهمید؟ سکنه!!.. تا دو ماه نمی تونست حرف بزنه و حرکت کنه. کاری کردید که واسه من سخت باشه به زن خودم نزدیک بشم و حس کنم خ*ی*ا*ن*تکاره. شاید تا حالا فکر می کردید من خیلی خوشحال شدم از شنیدن اصل قضیه ولی برعکس. من ترجیح می دادم خود گلاره برام قضیه رو بگه تا یه خانمی که از صد پشت به من غریبه تر بود!. شما نمی فهمید که چقدر برای یه مرد سخته که یه زنی که براش غریبه است، حقیقت پنهان زندگیش رو هویدا کنه. اینا رو می فهمید؟ می فهمید گند زدید به زندگیمون؟ حالا می خواید با یه معذرت می خوام ساده سر و ته قضیه رو هم بیارید؟ من نمی دارم... گلاره هزاره من نمی دارم.

حق گلاره شدت گرفت. خدا یا من چیه کار کرده بودم؟ شوک عصبی؟ سکتته؟ پاشوندن زندگی؟ شکستن غرور یه مرد؟ چیکار کرده بودم؟ من ضربه زدم ولی انقدر کاری بود؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چیکار کنم؟ هر کاری بگید می کنم ولی ببخشیدم.

یه پوزخند زد و گفت: شما چرا نمی فهمید منو؟ می گم عمرا ببخشتم. تاوان کارهای شما سنگین تر از این حرفاست.

بلند شدم و گفتم: خواهش می کنم. من یه شب آروم هم توی این سه سال نداشتم. همش داشتم توی آتیش می سوختم. آتیش عذاب وجدان. حالا که خدا فرصتش رو داده چرا نباید به در و دیوار بزنم تا منو ببخشید؟ هوم؟ -من نمی بخشم. عمراً. من عمراً یه سابقه دار گ*ن*ا*هکار رو ببخشم.

با غیض گفتم: همیشه کمتر سابقه دار بودنم رو توی فرق سرم بکوبی؟ یه نیشخند زد و گفت: هه! طلبکار هم که هستی. (با یه صدای بلند) از خونه ی من گم شو بیرون!

خواستم چیزی بگم که گلاره خشدار محسن رو صدا زد. برگشتم سمتش. داشت می لرزید و بدنش به رعشه افتاده بود. صورتش عین گچ شده بود و انگار نفس کشیدن برایش سخت بود. محسن یه یا خدا گفت و سریع یه پانچو تن گلاره کرد و از خونه زد بیرون. هول گفتم: کجا؟

هول تر از من گفت: بیمارستان... بمون پیش ترنم. وای خدا...

سریع توی آسانسور پرید و نداشت چیزی بپرسم. وای خدای من چی شد؟ ا صلا کدوم بیمارستان؟ چش شد؟ هول نشستم روی مبل و سرم رو با دست گرفتم. لعنت بهت رو یا که گند زدی. این همون اولش و تو دقیقاً داری نابود می شی. آتیش عذاب و جدانم سوزنده تر شده بود. چی کار کرده بودم... وای خدا...

-خاله، مامانم مرد؟

برگشتم سمت صدا. ترنم بود که با دست چشمهایش رو می مالوند و گریه می کرد. آغوشم رو برایش باز کردم. بدون توجه به من گفت: مُرد... نه؟

توی بیمارستان نشسته بودم و سعی می کردم کیک و رانی رو به ترنم بخورونم. با اخم گفت: نمی خورم خاله.

کیک و رانی رو کنار گذاشتم و رو بهش گفتم: چی می خوای پس؟

با لب و لوجه ی آویزون گفت: مامانمو.

یه چیزی توی قل *ب*م فرو ریخت. ولی سریع با لبخند گفتم: بیا عروسک

بازی کنیم تا بابا بیدار، باشه؟

-باشه.

عروسک دخترش که لباس پرنسسی تنش بود و موهای فرش هم پریشون روی شونه اش بود رو مرتب کرد و منم اون یکی عرو سکه رو که یه دختر با موهای مشکی و لباس صورتی بود رو توی دستم گرفتم. داشتم باهاش عروسک بازی می کردم ولی ذهنم اصلاً اونجا نبود. دو هفته گذشته بود و گلاره هنوز به هوش نیومده بود. دوباره بهش شوک عصبی وارد شده بود. محسن هم به دستور

فرمانده اش رفته بود اداره وگر نه نمی شد از شیشه ی اتاق آی سی یو جداش کرد. سری تکون دادم و رو به ترنم گفتم: میای بریم خونهِ ی من ترنم خانم؟ با همون لحن کودکانه اش گفت: مامان خوب شد میام.

دوباره یه چیزی توی قل*ب*م فرو ریخت. داشتم می مردم که مقصر تنهایی این بچه منم. خیلی بیچاره شده بودم. حتی روم نمی شد توی چشم محسن نگاه کنم. تمام روزم پیش ترنم بودم. سعی می کردم جای ما مانش رو پر کنم. مامانی که خودمم مونده بودم چطوری تونست من رو ببخشه؟ خیلی بد بود. همه چی بد شده بود. برای یه لحظه آرزو کردم کاش من جای اون روی تخت بودم. صدای آشنایی من رو از فکر بیرون کشید.

-مگه من به شما نگفتم حوا ستون کامل به اتاق سیزده باشه؟ بیمار میگه سه روزه آمپولش رو نزدیک. من سه روز نبودم ببینید چیکار کردید؟! باید دو تاتون تو بیخ بشید.

بلند شدم و به سختی لب باز کردم و گفتم: آنا؟
نشید. ترنم با ناراحتی گفت: خاله حواست کو؟
دوباره اما با صدای بلندتری گفتم: آنا..

متعجب برگشت سمتم. نگاهم کرد و چشمهاش گرد شد. ناباورانه لب زد: رویا؟
خودم رو بهش رسوندم و بدون تعلل ب*غ*لش گرفتم. البته چون از من بلندتر و یغور تر بود یه جورایی من رفتم تو ب*غ*لش. با تعجب و یه خوشحالی محو گفتم: رویا عزیزم خودتی؟

لبخندی زدم و گفتم: خودمم.. خوبی آنا؟

ازش جدا شدم. لبخندی زد و گفت: خوبم. تو خوبی؟ چه خبر؟
 امکان نداشت قضیه ی زندان رفتن من رو ندونه. یه جورایی نمی خواست به
 روم بیاره و شایدم جلوی زیر دستاش صحیح نمی دید با یه زندانی با خوش
 روئی رفتار کنه. به هر حال من هم به روی خودم نیاوردم و گفتم: منم
 خوبم. هیچی...

دستم رو فشرده و گفت: بزار کار این خنگولا رو راه بندازم، بر می گردم.
 -اشکال نداره.

رفت سمت دو تا پسر و دختری که باید تویبخ می شدند. بعد از اینکه حسابی
 تویبخشون کرد به من اشاره کرد و من هم همراه ترنم وارد اتاق استراحتش
 شدیم. دو لیوان چای ریخت و گفت: دختر گلاره پیش تو چیکار می کنه؟
 نگاهی به ترنم مشغول بازی کردم و گفتم: می شناسیش؟ اون چطور تورو نمی
 شناسه؟

یه لیوان داد دست من و خودش هم به تخت تکیه داد و گفت: عکس هاش رو
 دیده بودم. البته یه بار وقتی تازه به دنیا اومده بود از نزدیک دیدمش ولی بعد
 دیگه نتونستم برم سر بزنم. نگفتی؟ اینجا چی کار می کنی؟
 یه قلب از چای داغ خوردم و گفتم: من کاری نمی کنم. گلاره رو آوردیم. دو
 هفته اس هنوز به هوش نیومده.

ابروهاش بالا رفت و با نگرانی گفت: برای چی آخه؟
 -شوک عصبی.

ترنم سرش رو روی پام گذاشت و خوابید. همونجور که موهاش رو نوازش می
 کردم گفتم: تو چه خبر؟

از فکر بیرون او مد و گفت: فعلا که سازی نیست برم بهش سر بزنم. یه ربع دیگه می رم وضعیتم رو چک می کنم. چیزی پرسیدی؟
- میگم تو چه خبر؟ ازدواج کردی؟
لبخند تلخی زد و گفت: آره.

متعجب بودم چرا لبخندش تلخه!؟.. گفتم: چیزی شده؟ با کی حالا؟
- با یکی از همکارام. البته در واقع پسر رئیس بیمارستان، دکتر صالحی. پسرش هم دکتر آرتین صالحی، ارتوپدیست.
با ناراحتی گفتم: خب چی شده که تو ناراحتی؟

لیوان چای رو روی میز گذاشت و روی تخت نشست و گفت: وقتی او مدن اینجا پدرش همه ی سهام رو خرید. دو ماه بعدش پسرش از فرانسه برگشت و اینجا مشغول به کار شد. یه سری سر یه بیمار دعوا مون شد. من می گفتم شرایط بیمار برای عمل آماده نیس ولی خب اون لج کرد و گفت همین الان باید عمل شه. خلاصه عمل شروع شد و در مرحله ی شکست بود که با جون کندن بیمار رو نجات داد. واسه خاطر همین عمل کلی معروف شد. ولی در واقع این عمل آب خوردن بود اگه شرایط بیمار آماده بود. به هر حال همه گفتن پسر دکتر صالحی یه دکتر حاذقه و خلاصه کلی معروف شد. دیگه بعدش یا همدیگه رو نمی دیدیم یا اگه می دیدیم هم با اخم و تخم و دعوا از هم جدا می شدیم. گذشت و گذشت تا اینکه از نفرت عشق به وجود اومد. من جدی جدی دوستش داشتم. واسه همین یه مدت باهاش سرسنگین شدم تا واندم. اونم هی می گفت چته؟ چرا دیگه کل نمی ندازی؟ آخرش هم گفت تو عاشقم

شدی، نه؟ تیز نگاهش کردم که خندید و گفت چه اشکال داره من هم عاشقت شدم. یعنی همون لحظه همه ی خوشی های دنیا توی دلم سرازیر شد. ازم خواستگاری کرد. خوب یادمه موقع جابه جایی پست ها بود. قرار بود من بعد از ظهر بعد از عمل جوابمو بهش بدم. عمل که تموم شد توی محوطه ی سبز بیمارستان جوابمو بهش دادم. چی می تونستم جز بله بگم؟.. اونم با لبخند گفت: خوشحالم خانم سرپرستار. و اینجوری بود که من سرپرستار شدم و از قبل بیشتر شیفته اش شدم. خلاصه با هم دیگه ازدواج کردیم. همه توی بیمارستان فهمیده بودن. خیلی خوشبخت بودیم. بعد یا قبل هر عمل یه ربع پیش همدیگه لاو می ترکوندیم و خلاصه... واقعا همه چی عالی بود! بعد چند وقت توی بیمارستان با دست های خونی اومد پیشم و گفت یه دستمال بهش بدم. اما همین که خواستم دستهایش رو پاک کنم از بوی الکل و خون و این حرفا حالم به هم خورد. آرتین کلی تعجب کرده بود آخه مگه میشه کسی که همیشه توی بیمارستانه حالت تهوع بگیره از بوش؟ خلاصه بیمارستان که معدن دکتر بود. خانم مجتهد که دکتر زنان بود گفت یه سونو بده. من سونو دادم و فهمیدم حامله ام. قیافه ی آرتین رو عمرا فراموش کنم. به خانمه می گفت اشتباه نشده؟ آنای من حامله اس؟ خانمه گفت نه درسته شما پدر شدید. آرتین رو نمی شد جمعش کرد. انقدر ذوق کرده بود که انگار چی بهش دادن؟ البته چه چیزی بهتر از پدر شدن؟ خلاصه یه سور بزرگ به پا کرد و همه ی بیمارها و کارمندها رو شام داد. اولش اجازه نداد پیام سرکار ولی اومدم.. همش بهم می رسید و مراقبم بود. ولی بعد از هفت ماهگی دیگه نتونستم پیام. فقط گهگاهی بهش سر می زدم و براش شام می بردم چون از شام های بیمارستان بدش می

او مد و نمی خورد. همه چی خوب و عالی بود. تا اینکه.. تا اینکه آرتین مجبور شد به بیمار با و وضعیت اسفناک رو عمل کنه. دقیقا همون شب هم من دردم گرفت و رفتم بیمارستان. اون شب بچه به دنیا نیومد ولی فردا شب مادر شدم. در حالی که انتظار داشتم اولین کسی رو که می بینم آرتین باشه، برادرش آبتین او مد و گفت که عمل موفقیت آمیز نبوده و آرتین بعد از عمل گم شده. خبری ازش نبود و من داشتم دیوونه می شدم. تا اینکه وقتی که آرتین، پسر، دو ماهه شد جسد آرتین رو توی یکی از زمین خلوتهای تهران پیدا کردن. مشخص شد برادرهای بیمار کشتنش. ولی خب بعدها مشخص شد تقصیر آرتین نبوده و دکتر بیهوشی کارش رو درست انجام نداده و باعث مرگ بیمار شده. ولی خب آرتین این وسط بیگ*ن*ا*ه کشته شد.. من با کسی که دو ستم داشتم فقط تو ستم به سال و نیم زندگی کنم. زندگی بدون اون واقعا سخته. پدر آرتین خیلی اصرار کرد و من با پسرش آبتین که دکتر جراح بود ازدواج کردم. در حالی که اصلا هم دوست نداشتم بعد از آرتین به یه مرد حتی نگاه کنم چه برسه که هم خواب بشم. قل*ب*م از این به درد میاد که شب ازدواج خواب آرتین رو دیدم که گفت: آنای من یعنی آبتین هم می خواد صدات کنه آنای من؟ آنا عشقمون چی؟.. آرتین خودش می دونست که من با اجبار با آبتین ازدواج کردم ولی بازم گله کرد. حقیقتش بابام هم راضی نبود ولی نمی دونم بابای آرتین با چه هربه ای را ضییش کرد. الان دو سالی میشه که من با آبتین ازدواج کردم. مرد خوب و مهربونیه. ولی خب آرتین من کجا و آبتین کجا؟.. به هر حال من هنوز نتونستم عاشق آبتین بشم چون هنوز عاشق آرتینم

ولی خب آبتین رو هم دو ست دارم. پدر بچه هامه. پدر آرین دو سال و نیمم و آتریسای پنج ماهم. کلا من توی دو ازدواجم زود حامله شدم. زندگیم خوبه ولی خب شاید اگه آرتین جای آبتین بود همه چی خیلی بهتر می شد. الان سهام دار اصلی بیمارستان آبتینه. پدرش رفت کانادا. انگار فقط اینجا بود تا من رو به زور مزدوج کنه. حرفهای مردم هم یه کم اذیتم می کنه. همه می گن بخاطر مال و منال، وقتی آرتین مرد با داداشش ازدواج کردم. هر کی ندونه خودم که خوب می دونم بخاطر پول نبوده. البته دیگه نمی تونن این حرف ها رو بزبن چون اگه به گوش آبتین برسه مستقیما اخراج می شن. ولی خب نگاهاشون چی؟ مهم نیست. برای من نگاه تاسف بار آرتین سخت بود و تمام.

اشکم رو پاک کردم. یه لیوان دست آناهیتا دادم و آب خورد. اشکهای بی وقفه می بارید و به اشکهای من جون می داد. گفت: خیلی وقته دلم می خواد این حرف ها رو به کسی بگم ولی نتونستم.

برای روح خسته اش جوابی جز این پیدا نکردم: هیچ کس نمی تونه درکت کنه مگه خودش هم از عشق شانس نیاورده باشه. همه میگن زندگی با عشق قشنگه ولی کی از عشق چیزی فهمیده؟ از عشق خوشبختی میاد؟ اگه میاد پس من و تو چی؟!.. به خودت سخت نگیر آنا.. فقط به شروع با آبتین فکر کن. یه شروعی که شاید ازش عشقی حاصل شد با خوشبختی!

با حق حق گفت: داری گریه می کنی؟ تویی که می گفتی زمین به آسمون بیاد گریه نمی کنم؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: من دیگه اون رو یا نیستم. اون رویایی که می شناختی مرد!

ب*غ*لش گرفتم. من هم یه شکست خورده بودم. هی آنا اینا رو روم نشد بگم بهت. منم بدبخت شدم چون آه یه عاشق دنبالم بود. چون رستم پور آه کشید که شکوندمش و من باختمش. همه چی رو باختم. کسی که عاشقش بودم نخواستم. هه!.. کاش من جای تو بودم. کاش!

سه هفته گذشت و به کمک آنا و شوهرش و مراقبت های ویژه اشون گلاره به هوش اومد. اولین جمله اش هم این بود
-من رویا رو بخشیدم-

دیگه نمودم. رویی نداشتم که توی صورت گلاره نگاه کنم. درستش هم همین بود. همین که من برم. مهم بخشش بود که گرفتم و رفتم. سوار ما شینم شدم و خواستم از بیمارستان خارج شم که همزمان یه تویتا کمری جلوم ظاهر شد. بوق زد که بره عقب که اونم رفت عقب. شیشه رو پائین کشیدم که همزمان ابرو هام بالا پرید. این اینجا چیکار می کنه؟ پیاده شد که پیاده شدم. حالا شده بود سرگرد. سرگرد آرش عرفانی، کسی که از من اعتراف گرفت. سرگرد با چشمهای وحشی! یه ابروش رو داد بالا و گفت: آزاد شدی؟
-علیک سلام.

لبخندی زد و گفت: سلام.

-هه! این تو ذات شما پلیساست فکر می کنید خیلی خفنیید؟ تا طرف رو می بینید از صمیم قلب آرزو می کنید خلافتکار باشه که شما مچش رو بگیرید.

لباس نظامی تنش بود. لباسی که عجیب بهش می او مد. یه پوزخند زد و گفت: معلومه که خفنیم اونم ذاتاً.

چیزی نگفتم و خواستم در ماشینم رو باز کنم که گفت: اگه خلافکارها رو نگیریم و مچشون رو نگیریم که همه میشن آدم خوبه و اونوقت آدم بدا کین؟ حتما خود پلیسا، دو ما ما نباشیم خنجر میشه اسباب بازی بچه ها. به من تیکه انداخت. کاملاً واضح بود. برگشتم سمتش و گفتم: شما نباشین کلا خنجری نیس!

نشستم توی ماشینم که گفت: از یه مار گزیده بیشتر از اینم انتظار نمی ره. دلم می خواست تیکه تیکه اش کنم.. با خشم نگاهش کردم و بعد با پوزخند گفتم: ریسمون سیاه سفید نیستی که بترسم ازت. می شناسی دیگه، انقدر جرات دارم که بزnm تیکه تیکه ات کنم سرگرد عرفانی!

خندید؛ بلند: بچه برو با عرو سک هات بازی کن، حرف از تیکه تیکه شدن نزن که تیکه تیکه میشی! من میگم خنجر ندن دست بچه ها کسی گوش نمیده. در آن واحد انقدر سرخ شدم که بی شباهت به گوجه فرنگی شدم. حرص زده گفتم: از جونت سیری؟

یه پوزخند زد و گفت: از آزادی سیری؟ تعارف نکن، خودم برت می گردونم زندان پیش هم قطارات!

با خشم گفتم: می بندی یا ببندمش برات؟

یه سری از روی تاسف تکون داد و گفت: واقعا بی تربیتی!

شیشه رو دادم بالا و گفتم: تو با تربیتی کفایت می کنه!

یه تیک آف کشیدم و از کنار ماشینش میلی متری رد شدم. از توی داشبورده به فلش بیرون آوردم و پخش رو روشن کردم. عصبی بودم. نمی دونم چرا بی تربیتی که گفت خیلی برام سنگین تموم شدم. از بچگی هم از پلیس جماعت خوشم نمی اومد، مخصوصاً اونایی شون که فکر می کردن ذاتاً پلیس به دنیا اومدن. کنار زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا از حرص نترکم. مردک بی شخصیت!

به سمت یه آدرس آشنا راندم. یه آدرسی که نه ماهی توش زندگی کردم. آدرس خونه ی رزی و آزی و شاید سرو! ماشین رو توی کوچه پارک کردم. جعبه ی شیرینی رو توی دستم گرفتم و به سمت خونه رفتم... دکوراسیون آپارتمان همون بود با این تفاوت که توی لابی یه دست مبل استیل راحتی شیک چیده شده بود. به نظرم ساختمون نو نوار تر شده بود. وارد آسانسور شدم و یه نگاه به خودم توی آینه کردم. مثل همیشه بدون آرایش ولی برای این آسانسوری که همیشه آویزشنی رو حمل می کرده که ازش آرایش می چکیده، جدید بودم. یه لبخند زدم و مانتوی سفیدم رو صاف کردم و از آسانسور خارج شدم. نمی دونستم واحد قبلی خودم که الان متعلق به آزی و سرو بود رو بزنم یا واحد رزی رو؟! جعبه ی

شیرینی رو روی میز کوچولویی که بین دو واحد بود و یه گلدون روش بود گذاشتم و خواستم ده بیست سی چل کنم که در واحدی باز شد و پشت بندش صدای آزی: وای سرو خدا خفت کنه عزیزم. مگه من نگفتم ساعت ده بیا خونه؟ خب سرکار باشی... بگو زنم تنهایی نمیتونه بار مسئولیت خونه رو به

دوش بکشه. مگه من باهات شوخی دارم؟ نخند سرو.. چه می دونم رزی کجاست؟!.. چرا نمی پرسی خودم خوبم و احوال آریا و آویشن رو می پرسی؟!.. نه دیگه قبولم نیست خودم بهت گفتم بگی خوبی.. اصلا دیگه مراقب بچه هات نمی شم و دیگه هم باهات حرف نمی زنم. خودت لوسی.. نمیخوام اصلا.. (مکث) پاستیل بخر برام با شکلات شیری و لواشک و شیرتوت فرنگی.. آره همشو باید بخری!.. زود بیای ها... خداحافظ.

هنوز همون آزیتای بچه بود؛ یه ذره هم بزرگ نشده بود. همون آزیتایی بود که وقتی ناراحت می شد تا باج نمی گرفت ول کن نبود. بدبخت سرو!

برگشت سمت من و گفت: بله خانم؟

یه کم نگاهم کرد و کم کم چشم هاش درشت شد. آب دهنش رو قورت داد و متعجب گفت: رو.. رویا؟

یه لبخند زد و گفتم: سلام آزی.

یه جیغ زد و خودش رو توی ب*غ*لم انداخت و گفت: وای خدا من حتما خوابم..

-اومدم رهن خونه رو بگیرم دیگه.

خندید و صورتم رو غرق ب*و*سه کرد. اشک های روون شده اش رو پاک کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

نگاهم به چهره اش افتاد. هنوز هم همونقدر بی نقص بود ولی حالا چهره اش شاید جا افتاده تر شده بود. البته مدل ابروهایش عوض شده بود و یه جورایی قیافه اش رو به کل عوض کرده بود.

ولی باز هم همون آزیتا بود!

لبخندی به روش زدم و گفتم: منم عزیزم.

صدایی از پشت سر او مد: آه چته آزیتا اول صبحی؟ خبر مرگت خفه شود و دقیقه!

برگشتم سمت صدا. آروم آروم سرش رو بالا گرفت. با دیدنم مردمک چشماش گشاد شد و لب زد: رو.. رویا؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام رزیتا.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد که بغض من بزرگ شد و چونه ام لرزید. آزیتا و رزیتا خانواده ام بودن!

هقی زد و گفت: راحت چطور افتاده به اینجا؟

جلو نیومد؛ توی همون درگاه در ایستاده بود: زود رفتی، خیلی دیر برگشتی!

به حدی با گله این جمله رو گفت که وجودم آتیش گرفت. من رفتم جلو. دست گذاشتم روی شونه اش و با چشم های لبریز از اشک گفتم: الان هم اوادم رهن خونه رو بگیرم.

طاقت نیورود و محکم ب*غ*لم گرفت. دستم رو، روی کمرش گذاشتم و گفتم: خوبی؟

زد توی کمرم و گفت: اینجایی و بد باشم؟

سروش لیوان شربت رو به دستم داد و گفت: خوبید رویا خانم؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم؛ بزرگ شدی آقا پسر.

خندید و گفت: آره دیگه.. بچه هام اندازه ی خود من دیگه.

-خدا نگهشون داره براتون.

-مرسی.

رزیتا نشست و گفت: خب رویا بگو بینم چه خبر؟

مگه خبری هم هست. یه جمله ی کلیشه ای به کار بردم: هیچی!

آزیتا از توی آشپزخونه گفت: غذا آماده اس.

آزیتایی که بلد نبود ماکارانی هم درست کنه به قدری ماهر شده بود که در عرض سه ساعت، چهار مدل غذا درست کرده بود. البته قرمه سبزی رو من درست کردم. اصرار خودم بود چون خیلی وقت بود آشپزی نکرده بودم.

غذا رو خوردیم و آزیتا به تنهایی همه ی ظرف ها رو شست و سروش هم بیچه های دوقلوشون رو خوابوند. من و رزیتا توی هال نشستیم. رزیتا گفت: حتما برنامه ی جدیدی داری. برنامه ات چیه؟

نگاهش کردم و گفتم: گندهایی رو که زدم در ست کنم. فعلا اولیش رو درست کردم. سخته رزیتا. خیلی سخته... همین اولیش گلاره، دختر عمه ام، بود. دو هفته بیشتر توی کما بود و باورت نمیشه هر شبش نابود شدم. نمی دونی چه حسی داشت وقتی شوهرش یه جوری نگاهم می کرد که از خودم شرمنده میشدم. سخت بود که شوهرش معتقد بود تقصیر منه که گلاره توی کما اس. و واقعا هم تقصیر من بود. همه ی روزهایی که نبودش ا سترس داشتم. ا سترس این که نکنه دیگه به هوش نیاد و من دختر دو ساله اش رو بی مادر کنم. باورت نمیشه وقتی توی چشمهای بیچه نگاه می کردم دوست داشتم خودمو بکشم. وقتی که شب خوابش نمی گرفت و بهونه ی مادرش رو می گرفت. وقتی که توی بیمارستان آواره شد. اون لحظه ها فراموش نشدنیه. من نسبت به گلاره

و محسن و ترنم دخترش واقعا شرمنده بودم. همیشه از این حرکت متنفر بودم ولی جلوی یه مرد، یه پلیس، زانوزدم و گفتم: منو ببخش. اونم یه پوزخند زد و گفت: یه پلیس یه مجرم رو نمی بخشه.. شد یه پتک که خورد به سرم. اون با همین یه جمله به قدری شرمنده و نابودم کرد که تا عمر دارم فراموش نکنم. تازه این اولشه.. اولین نفر و دومین نفر. دوازده تا خنجر درست به عمق وجود دوازده نفر زدم. حق با.. با.. دکتر رادمنش (ارمیا) بود. هر خنجری دو تا زخم داره. یکی برای مهاجم و یکی برای زخمی... همه ی زندگیم رو با یه جمله گفت. درد عذاب وجدان بد دردیة؛ بد!

دست روی شونه ام گذاشت و گفت: ناراحت نباش رویا. همونجور که پشتت بودیم برای انتقام باز هم پشتتیم برای جبران. من و آزیتا و حالا عضو جدیدی به اسم سروش پشتتیم. تا تهش باهات هستیم.

اشکم رو پاک کردم. لبخندی زدم و گفتم: مرسی عزیزم. شب، من و رزیتا رفتیم خونه ی رزیتا. لباسهای راحتی ای که هنوز توی کارتون های توی ماشینم بود رو پوشیدم. قرار شد من و رزیتا توی این خونه بمونیم. و سایلم رو اوردم و یه اتاق رو اشغال کردم. روی کاناپه نشستم و رزیتا هم با لباس راحتی نشست. گفتم: راستی توی نامه آزیتا گفت یه رئیس شرکته هست که بهت نظر داره؛ چی شد؟

خندید و گفت: مگه باید چیزی می شد؟

-آره. نیومد خواستگاریت؟

ولو شد و گفت: اوامد.

چشمهام از ذوق برق زد: گفتی آره؟

لبخند زد: نه.

با تعجب گفتم: چرا؟ نکنه.. نکنه زن داشته و خواسته تو رو صیغه کنه؟ پیر مرد

بود یا پیر پسر؟

-هیچکدوم. یه پسر جوون مجرد خوش مشرب مهربون با شرف بود!

-خب چرا قبول نکردی احمق؟

-دلیلم به نظر خیلیدا ممکنه احمقانه بیاد. دلیلم رو به آزیتا نگفتم. آزیتا بچه است و مطمئنا درکش نمی رسه. الکی هم دوست نداشتم ذهنش رو مغشوش کنم. قبول نکردم چون دیگه حوصله ی پذیرش یه عشق جدید رو نداشتم. دیگه حوصله ی یه زندگی مشترک جدید رو ندارم. من یه بار شکست خوردم توی زندگی. طاقت دوباره شکستن رو ندارم. الان سی سالمه. درست سی سالمه و عین خودت. شاید درک کنی منظورم رو. دیگه نه شوق جوونی دارم نه حوصله ی همسر و عشق و محبت و بچه. من دیگه حال محبت به جنس مخالف رو ندارم. مثل یکی که میل جنسی نداره. دیگه حالشو ندارم. من از هجده سالگی درگیر عشق و عاشقی بودم. به نظرم عمر عاشقیم تموم شده است. دیگه وقتشه یه زندگی معمولی و بدون دغدغه داشته باشم. یه زندگی مختص خودم و خودم. یه زندگی که توش خبری از مسئولیت پذیری، شوهرداری، غذا پختن سر وقت، بشور و بساب و چه می دونم اینا خبری نیس.

منم عین رزیتا بودم؟. گفتم: تحمل محبت ندیدن رو داری؟ می دونی که یه آدم

هر چقدر هم بهش محبت کنن نیاز به محبتی داره از سمت شریک زندگیش یا

چه می دونم عشقش.

چشمه‌اش رو بست و گفت: دارم.

حرف رو توی ذهنم مزمزه کردم و گفتم: به حسام فکر می‌کنی؟
جواب نداد؛ نفسش رو عمیق بیرون داد. چشمه‌اش رو باز کرد و برگشت سمتم
و گفت: آره؛ تقریباً. تو خودت به رادمنش فکر نمی‌کنی؟

انقدر صریح این سوال رو پرسید که نتونستم لب از لب باز کنم. یه پوزخند زد
و گفت: تو که خودت منو می‌فهمی. وقتی یه رابطه‌ی عاشقانه تموم میشه دختره
نابود میشه. در واقع طرفی که حساس تر و عاشق تر بود نابود میشه. تو خودت
به رادمنش فکر نمی‌کنی؟ هنوز هم دوستش نداری؟ مگه میشه؟!!

روی همون کاناپه ولو شدم. هه، معلومه. سه سال تمام با نگاه به عکسش خوابم
گرفت و سه سال تمام چشم‌هاش از جلوی چشمم کنار نرفت و سه سال
حرفش توی ذهنم موند. همون حرفی رو که قاطع زل زد توی چشم‌هام و
گفت: ازت متنفرم.

-شرکت ساختمان سازی احتشام. با مدیریت مهندس آرتمن احتشام-
کارت رو توی کیفم گذاشتم. مانتوی آجریم رو صاف کردم و پالتوی چرم قهوه
ایم رو پوشیدم و از ماشین جدیدم که یه پژو پارس سفید نو بود پیاده شدم. وارد
ساختمون شدم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم. توی آینه‌ی آسانسور خودم رو نگاه
کردم. رنگ به چهره‌ام برگشته بود. این یک هفته که دنبال آدرس جدید شرکت
آرتمن بودم، رزیتا و آزیتا خیلی بهم رسیدن و نداشتن زیاد فکر کنم و دیوونه
شم. مدام می‌بردم بیرون و سرم رو گرم می‌کردن. توی این یه هفته با پول رهن

که آزیتا بهم برش گردوند یه واحد یه طبقه بالاتر از آزیتا و رزیتا گرفتم که نسبت به خونه ی اون دوتا کوچیک تر ولی مدرن تر بود. چون با وسایل توی خونه اجاره اش کرده بودم یه کم قیمتش بالاتر بود. پولی که توی حسابم بود، سه سال پیش خیلی با ارزش بود ولی حالا نه. انگار ارزش پول کمتر شده بود. ماشینم رو عوض کردم و یه پژو گرفتم.. آسانسور رسید و من پیاده شدم. نگاهم به یه منشی جوون خورد که با سردرگمی پرونده ها رو جا به جا می کرد و یه رمزی رو به کامپیوتر می داد که ارور می داد. از ب*غ*ل یه کم به کامپیوتر دید داشتم واسه همین گفتم: پیش رمز شرکت رو بهش بدید. شونزده نود و شش.

متعجب با اون چشم های ورقلمبیده اش گفت: شما از کجا می دونید؟ رمز روزد و مشککش حل شد. خواست کارآگاه بازی دراره و یه جورایی دست پیش رو بگیره که پس نیوفته. مشکوک گفت: شما از کجا پیش رمز شرکت رو می دونید؟

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: آقای احتشام هستن؟

با اخم گفت: سوال من رو با سوال جواب ندید.

گفتم: سوال من رو با چرت و پرت جواب نده لطفا. به مهندس بگید مهندس سپهرداد اومده.

با صدای جیغش گفت: چه بی شخصیت.

خم شدم روی میز و گفتم: زر مفت نزن وگرنه مهندس می فهمن که کسی غیر از خودش و منشیش پیش رمز شرکت رو داره؛ اوکی؟

یه ایشی گفت و تلفن رو برداشت. منشی هم منشی های قدیم! خنده ام گرفت. دکورا سیون شرکت کاملاً با شرکت قبلی فرق می کرد و دکورش سرمه ای سفید خاکستری بود. بدون دقت دیگه ای به دکور قبل از اینکه دختره بگه برو داخل در زدم و وارد شدم. خودش بود که با میز چرمش تکیه داده بود. مثل اکثر اوقات یه تیپ مشکی زده بود که برق نگاه سیاهش بُرنده تر باشه. چهره اش پیر نشده بود فقط چند تار خاکستری بین موهای جلوی سرش بود که اساسی قشنگ ترش کرده بود. تپیی هم که تغییری نکرده بود. در رو بستم. یه کم جلو رفتم. نگاهش قرمز بود. درست مثل شکارچی ای که شکارش از دستش در رفته. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: سلام.

غرید: علیک. خانم سپهرداد، آویشن سپهرداد. شخصیت نهفته توی قالب رویا آرمان خوش او مدین.

نگاهم رو مستقیم به نگاهش دوختم. چقدر خصمانه. به خودم جرات دادم و رفتم جلوتر. گفتم: آرتمن احتشام، رئیس شرکت احتشام، هنوز نم-

نذاشت حرفم رو تموم کنم و محکم توی صورتم کوبید. چشمهام از حد معمولیش گشادتر شده بود. جز بابام، این اولین مردی بود که توی صورتم زد. متحیر برگشتم سمتش و کم کم نگاهم رنگ خصمانه گرفت. ولی اون هنوز هم داغ بود چون یقه ام رو گرفت و به دیوار سمت چپم چسبوند. توی صورتم غرید: این رو برای این زدم تا انقدر طلبکارانه با من حرف نزن.

یکی دیگه با پشت دست توی دهنم زد که خون راه افتاد و از دردش ل*ب*م رو گزیدم.

آرتمن ولی وحشی شده بود: خوش اومدی.. خانم آرمان یا سپهرداد واقعا خوش اومدین. فقط شرمنده اتونم جز این پذیرایی دیگه ای نداریم.
 نفسی گرفتم و گفتم: حالا که با پای خودم اومدم افسار گسیخته شدی؟ می دونی که می تونستم دیگه بر نگردم و تو بمونی و سر کلاه رفته ات!
 -خفه شو!

-باشه خفه میشم ولی نمی خوام بفهمی برای چی اینجام؟
 یقه ام رو ول کرد و یه کم فاصله گرفت و با صدای آرومی گفت: مگه تو جز آزار رسوندن و اذیت کردن کار دیگه ای هم بلدی؟
 دوباره براق شد توی چشمهای من و گفتم: واسه چی اومدی؟
 با پشت دست دهنم رو پاک کردم و گفتم: می خوام تو و پگاه رو ببینم. با دوتایی اتون حرف بزنم.

پشت میز اشرافی اش نشست و گفتم: من هیچ حرفی باهات ندارم. من تمام زندگی ام رو از وجود شخصی به اسم رویا آرمان پاک کردم.
 یهو از دهنم پرید: حتی عشقت به من رو؟

نگاهم کرد؛ تیز! آب دهنم رو قورت دادم. با سردترین و تحقیرکننده ترین لحن ممکن گفتم: من عاشق رویا آرمان شدم نه آویشن سپهرداد!
 -الان رو به روت رویا آرمان وایستاده. رویا آرمان...

قهوه ی روی میزش رو سر کشید و بعد تیز نگاهم کرد و گفتم: بلفرض که عاشقتم، خب چه فرقی می کنه؟. رو به روی من یه آدم منفور عوضی وایستاده دیگه مهم نیست عاشقتش بودم یا نبودم.

آدم منفور عوضی شد پتکی و روی سرم فرود اومد. کاش همون رویا بودم و کسی حق نداشت چیزی بهم بگه. حیف!

بعد از چند لحظه جوابش رو دادم: می خوام با تو و پگاه حرف بزنم. خواهش می کنم.

روی صندلی چرم مشکیش ولو شد و گفت: عمراً من بزارم زنم با یه عوضی دهن به دهن بشه.

حرفش خیلی برام سنگین تموم شد. خیلی... خیلی بد بود که انقدر بد باشی که همه به خودشون اجازه بدن در موردت حرف بزنن. خیلی بد بود. بد بود که همه از بد بودنت خبر داشتن.

نفسی کشیدم و گفتم: با خودت حرف می زنم. به خودت که بر نمی خوره که با یه آدم منفور عوضی دهن به دهن بشی؟

مغرورانه گفت: اصولاً عادت ندارم با هر کس و ناکسی دهن به دهن بشم ولی خب بگو.

آلدسترون خونم زد بالا و گفتم: ولی یه زمانی عاشق همین کس و ناکس بودی. مشتش رو روی میز کوبوند و گفت: اینش دیگه به توربطی نداره.

عصبی گفتم: اتفاقاً به من مربوط میشه. چون من خود کسی ام که عاشقش شدی.

-گم شو بیرون.

از زور خشم همه ی بدنم می لرزید. به خودم اشاره کردم و گفتم: ولی همین آدم منفور عوضی بود که به پی شهادت جواب نه داد. همین آدم منفور عوضی

بود که نذاشت به امیرایا خ*ی*ا*ن*ت* کنی. همین آدم منفور عوضی بود که نذاشت بیشتر توی منجلاب دست و پا بزنی. همین آدم منفور عوضی بود که هیچ وقت، هیچ وقت از عشق و علاقه ات به امیرایا نگفت. نگفت چون برای عشق برادرانه ی شما دو تا احترام قائل شد. همه ی این کارها رو همین آدم منفور عوضی انجام داد.

با خشم بلند شد. اونم می لرزید: آره، همین آدم منفور عوضی بود که با مدرک قلابی وارد شرکت شد. همین آدم منفور عوضی بود که با زننده ترین آرایش توی شرکت حاضر می شد. همین آدم منفور عوضی بود که شرکت رو هک کرد و اطلاعاتش رو برد و شرکت رو نابود کرد. همین آدم منفور عوضی بود که همه چیز رو بهم ریخت. همین آدم منفور عوضی بود که هم منو پیش چشم پگاه خراب کرد و هم با اون نامه ی نکبتی پگاه رو پیش چشم من! همین آدم منفور عوضی بود که زندگی من رو بهم ریخت. می فهمی؟ همه ی اینا رو همین آدم منفور عوضی انجام داد.

جیغ کشیدم: ولی همین آدم منفور عوضی بود که تاوانشو پس داد. همین آدم منفور عوضی رفت زندان و سه سال اونجا بود. همین آدم منفور عوضی بود که شد گ*ن*ا*ه*کار. همین آدم منفور عوضی بود که نابود شد پای اشتباهش. همین آدم منفور عوضی بود که همه به خود شون اجازه دادن تا سر حد مرگ تحقیرش کنن. همین آدم منفور عوضی داره جون میده که تو به خودت اجازه دادی منفور عوضی صدات کنی. همین آدم منفور عوضی که عذاب وجدان امون یه خواب راحت رو بهش نمیده. همین آدم منفور عوضی دیگه طعم خوشبختی رو نچشید. شش سال تمام من معنی خوشبختی رو

نفهمیدم. فکر کردی همه چیز رو بهم زدم و لم دادم توی جزایر هاوایی و به ریشتون خندیدم؟ نخیر تاوانشو پس دادم.

نگاه به آرتمنی کردم که کنارش یه قامت بلند با چشم های مشکی و موهای فر شرابی و ایستاده بود. پگاه کی اومده بود؟

جونم کم اومد و نابود شدم تا ماهیچه هام منقبض شدن و زانو هام به سمت پائین خم شد. زانو زدم. با حق و درد گفتم:

آره همین آدم منفور عوضی نابود شد تا بفهمه کاری که کرده تاوان داره. همین آدم منفور عوضی فهمید که تلاش برای نابودی خوشبختی دیگران فقط خوشبختی خود آدم رو میگیره. (جیغ کشیدم) همین آدم منفور عوضی اینا رو فهمید. همین آدم منفور عوضی سوخت و آتیش گرفت تا بتونه جلوی شماها زانو بزنه و بگه منو ببخشید. آره همین آدم منفور عوضی داره ذره ذره نابود میشه که شما نگاه مغرورتون رو با حقارت مخلوط کردید و تحویل قامت زانو زده ی من می دید! خیلی خوش می گذره جلتون زانو زدم و دارم از درون نابود میشم؟ خیلی خوبه نه؟ همین... همین آدم منفور عوضی رویاست، رویا آرمانی که نه به آرمان هاش رسید نه به رویاهاش!

قامت خم شد و چونه ام رو بالا داد و یقه ام رو محکم توی دستش گرفت و پگاه غرید: آره، خوش میگذره. خیلی هم خوش می گذره که یه دختر مغرور عوضی جلتون زانو بزنه و بگه غلط کردم. رویا آرمانی، می دونی چرا نه به آرمان هات رسیدی نه به رویاهات؟!.. چون رویاهات همیشه آمیخته به کثافت بوده و آرمان هات نابودی خوشبختی دیگران بوده... همیشه تحمل نداشتی دیگران

چیزی داشته باشن و تو نداشته باشیش. ولی به جایی که تلاش کنی خودت همون چیز رو به دست بیاری تلاش می کردی اون چیز رو از دیگران بگیری. هه، اینا دیگه مهم نیس... مهم اینه که تو الان همون آدم منفور عوضی هستی که جلوی آرتمن احتشام و پگاه معتمدی زانو زدی. درست همون کسی که برای همه طاقچه بالا می داشت و به همه از بالا نگاه می کرد انقدر حقیر شده که برای دیده شدن باید زانو بزنه. متاسفانه ریز می بینمت خانم آرمان.

یقه ام رو ول کرد و بلند شد. دستم رو روی صورتم گذاشتم و با تمام وجود حق زدم و گریه کردم. انتظار نداشتم پگاهی که مثل خواهرم دوستش داشتم اینجوری باهام حرف بزنه ولی... اون هم انتظار نداشت بهترین دوستش خنجر بزنه بهش... دلم از خودم و حماقتم گرفت و بلند و از ته دل گریه کردم. دیگه نگاهم به آرتمن و پگاه نبود که از بالا نگاهم می کردن و به قول خودشون ریز می دیدنم.

آرتمن یه پوف کشید و روی زانوهایش نشست و سرم رو بلند کرد و با اخم گفت: فکر کردی می تونی هر گوهی می خوای بخوری و بعد با دو قطره اشک و یه مشت شر و ورسر و ته قضیه رو هم بیاری!؟ نه خانم. اینجا از اون خبیرا نیست.

به یقه اش چنگ زدم که دستم به بندی گیر کرد. دستم گردنبندی رو لمس کرد و همه چیز یه فرق اساسی کرد. یه تیکه از پازل جدا شد. مات شده به آرتمن نگاه کردم که محکم توی صورتم زد که از شدتش به سمت راست پرت شدم. هنوز در تحیر اون گردنبند بودم. این همون گردنبندی بود که وقتی دسته جمعی رفتیم بندرانزلی توی جرات حقیقت من مجبور شدم یه چیزی برای آرتمن بخرم و

این گردنبند رو گرفتم. این همون گردنبندی بود که براش خریدم و در واقع یه فروهر بود. آب دهنم رو قورت دادم. پگاه سر جاش خشک شده بود؛ من و آرتمن رو نمی فهمید. من و آرتمن درست توی خلسه ای بودیم که توش خبری از پگاه نبود. همونجور سر جام برگشتم و به آرتمن نگاه کردم و با نگاهم ازش توضیح خواستم. یقه ام رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد تا چیزی بگه بهم تا پگاه نشنوه.

آروم غریب: اون فکر و خیالات غلطت رو دور بنداز. این توی گردنم نیست به عنوان یه نشونه ی عشق. این توی گردنم هست به شکل نشانه ی یه حماقت. یه حماقت؛ عاشق یه منفور عوضی شدن.

هلم داد عقب. بعد هم غریب: از اینجا گم شو.

رفتم جلوشون و گفتم: نیومدم اینجا که دیداری تازه کنم که برم. اومدم برای بخشش.. تا نبخشیدم از اینجا نمی رم.

دستهای پگاه رو توی دستم گرفتم و گفتم: به حرمت دوستیمون؛ تو رو خدا، من می دونم خیلی بد کردم. می دونم. ولی تو بزرگی کن و ببخش. من خودم نابودم. خیلی هم شرمنده ام. تو و آرتمن بزرگی کنین و ببخشید. خواهش می کنم. من بد بودم شما خوب باشید.

نگاهم کرد. گفت: رویا..

اشک هام نمی داشت خیلی واضح بینمش: پگاه تو که خودت منو می شناسی. می دونی همین الان هم که دارم اشک می ریزم بخاطر اینه که دارم

ذره ذره نابود میشم. ببخشیدم. خواهش می کنم. من توی رفاقتمون آدم بده شدم
تو آدم خوبه باش. ببخش منو.

نفس کم آوردم و خس خس می کردم. از زور هق هق و غرور جریحه دارم بود.
پگاه هل من رو توی آغوشش گرفت و گفت: آروم باش. آروم باش.

مانتوش رو چنگ زدم و گفتم: منو ببخش. تو رو خدا..

گونه ام رو ب* و *سید و گفتم: ببخشیدمت رویا. می بخشمت.

پگاه و آرتمن من رو بخشیدن. انقدر ازشون تشکر می کردم که صدای پگاه
دراومد. دعوتشون کردم خونه امون. آرتمن یه کم سرسنگین بود و گردنبد رو
جلوی چشم خودم توی سطل آشغال انداخت. البته کم کم بهتر شد. نه به
صمیمیت قدیم و نه به سرسنگینی بعد از ازدواجم. خوب بود. پسر کوچولوشون
که حالا تقریباً چهار ساله اش بود، کارن، هم من رو ا س ا سی دوست داشت و
خاله رویا صدا می زد. چند باری خواستم از آرتمن و پگاه احوال مامان و بابام
و تارا رو بپرسم که نشد. تصمیم گرفتم بعداً خودم شخصاً برم همدان. آرتمن و
پگاه خیلی خوشبخت بودن. واقعا زندگی شون بوی خوشبختی می داد حتی از
صد فرسخی. آرتمن و پگاه من رو بخشیدن در اضای شکستن غرورم. معذرت
خواهی ازشون خیلی برام گرون شد و یه جورایی نابود شدم ولی اینم جزو
تاوان بود. برام گفتن که وقتی شرکت رو بهم ریختم، آرتمن با پولی که از تارا و
امیررایا امانت گرفت تونست وضع رو به حالت قبل برگردونه ولی خب در به
در دنبال من بود و وقتی فهمید که یه شخصیت واهی بودم خیلی عصبی شد
ولی باز هم نفهمید کجام. گفتم که همه یعنی دکتر

رادمنش، خودشون، امیررایا، آندره و چه می دونم گلاره و سیما و روژان و خلاصه همه اشون با هم صمیمی شدن و باهم رفت و آمد دارن. واقعا دردآور بود. منی که نقطه ی مرکزی و اتصال همه اشون بودم از گود خارج بودم. چیزی در مورد بقیه و زندگی هاشون نپرسیدم. همین هم کافی بود. خلاصه تر بگم که مشکل مالی شرکت حل شد. ولی خود آرتمن وقتی فهمید که هدف پگاه از اینکه ازش خواسته بود به من ابراز علاقه کنه، چه بوده کلی عصبی شده. نه از هدف پگاه از اینکه پگاه این همه مدت این موضوع رو ازش پنهان کرده و پگاه هم می گفته که نمی خواسته زندگی اشون به هم بخوره. ولی پگاه سرتق داستان وقتی می بینه آرتمن خیلی عصبیه بهش میگه حالا خو به منم عشقت به رویا، کسی که شرکتت رو بهم ریخت، توی سرت بگویم؟ و از اونجایی که دو تاشون سرتق بودن، قهر می کنن و بعد از چهارماه با پادرمیونی آنهایتا و سیما و پدر و مادرشون و نقشه هاشون پگاه و آرتمن آشتی می کنن و به زندگی قبلیشون بر می گردن. وقتی دو تاییشون داستان رو تعریف می کردن و دیالوگ ها رو زنده اجرا می کردن کلی خندیدیم. مخصوصا من. خلاصه پگاه و آرتمن هر دو اعتراف کردن که هر روز به همدیگه بعلاوه من فحش می دادن. یعنی پگاه هر صبح یه فحش نون و آب دار به من و آرتمن می داده. خلاصه انقدر گفتن و خندیدیم.. آخر هم من ازشون خواستم که همه چیز رو فراموش کنن. یه کم سخت بود. هر دو قبول کردن ولی آرتمن وقتی خواست باهام خداحافظی کنه گفت: بعید می دونم بشه... خلاصه حالا هم در حد ارتباط تلفنی با پگاه در تماسم و از این ارتباط واقعا خوشحالم. حالا از بین دوازده نفر، چهار

نفرشون من رو بخشیده بودن. شاید تتونن فراموش کنن ولی بخشیده بودن منو.. نفرات بعدی هم که... می شدن دو تا مهره از بازی... دکتر سامان ملکی و خانم پرستار روژان صفایی.

دکتر و پرستار مشغول توی بیمارستان...! دکتر دندونپزشک با تخصص ترمیم و خانم پرستار وظیفه شناس و نمونه ی سال! چه زوجی شدن، سامانی که توی محفل ما همیشه سامان بزغاله خطاب می شد و روژان، روژان خره حالا چه زوجی شده بودن! وارد بیمارستان شدم و از توی پذیرش سراغشون رو گرفتم که گفت الان دکتر دندونپزشک توی اتاقشون و خانم پرستار هم توی اتاق عملن. خلاصه نشستم و دیگه حدودای ساعت سه بود که عمل تموم شد و سانس استراحت دو تاشون بود. فهمیدم که سامان و روژان دیگه می رن خونه. من هم کمین کردم یه گوشه که با تعقیب کردنشون به خونه اشون برسم. البته می شد آدرس رو از پگاه بگیرم ولی اول می خواستم توی بیمارستان حرف بزیم. حالا هم که خیلی بحثشون طول کشید باید برم پیششون و توی خونه اشون باهاشون حرف بزیم. سامان رو دیدم. همون قیافه اش بود، فقط از لحاظ تیپی بهتر شده بود. ولی همچین تغییر بارزی نداشت. یه شلوار کتان کرم پاش بود و یه پلیور نسکافه ای. کیفش هم دستش بود و دقیقا ژست یه دکتر موفق رو گرفته بود. خنده ام می گرفت. این ژست کجا و مسخره بازی هاش کجا؟! پیش استیشن منتظر موند و چندی بعد روژانی که بدو بدو میومد خودش رو به سامان رسوند و سریع بازوش رو گرفت که سامان اخمی کرد و به محیط اشاره کرد که یعنی مراعات کن ولی روژان یه چیزایی تو مایه

های برو بابا تحویلش داد. موهای فر شده ی قهوه ای روشنش از مقنعه شل توی سرش بیرون افتاده بود. سامان چپ چپ نگاهش کرد و کنار هم از بیمارستان خارج شدن. چه به هم می اومدن. پشت سرشون از بیمارستان خارج شدم. سامان به سمت پارکینگ رفت و روزان توی محوطه منتظرش موند. جوری که متوجه ام نشه سوار ماشینم شدم. چندی بعد یه توکسان مشکی جلوی پای روزان متوقف شد و روزان هم سوار شد. اوپس اینا چه پولدار شدن یهو... یه صدایی از درون نهیب زد: رویای خر سه ساله نبودی تو فاز.. بله خب شاید اگه منم سه سال عین خر کار می کردم پولدار می شدم و شاید بی ام و می گرفتم. به خوددرگیری ام پایان دادم و در ست مثل کارآگاه گجت دنبالشون می کردم. دم یه مهدکودک موندن و چندی بعد سامان

با یه بچه تقریبا هم سن و سال کارن (بچه آرتمن و پگاه) بیرون اومد. دختر کوچولو، آرشیدا... همون آرشیدایی که آزیتا عاشقش شده بود. همون آرشیدایی که وقتی دیدمش یاد آوش نداشتم ام افتادم. جلوی خونه متوقف شدن. یه آپارتمان شیک و بزرگ. منم اونور خیابون ماشین رو پارک کردم. روی آیفون تصویری، اسم هر کدوم از صاحب های خونه رو زده بود. سامان ملکی طبقه ی هفدهم. از گوشه ی پارکینگ که باز بود وارد خونه شدم. تا اونا ماشین رو پارک کردن پریدم توی آسانسور و سریع دکمه ی طبقه ی هفدهم رو زدم. آسانسور که رسید دوباره پائین رفت تا حتما اونا رو سوار کنه. توی پاگرد قایم شدم. چندی بعد اونا رسیدن. سامان در رو باز کرد و اول آرشیدا رفت داخل و بعدش روزان. سریع بیرون اومدم و گفتم: سامان.

یه لحظه حس کردم خشک شد. به جای اون روژان سریع برگشت و دستش رو گذاشت روی دهنش و گفت: رویا؟

آروم آروم سامان هم برگشت سمتم. چشمه‌هاش وقت بود بیوفته کف راهرو. آخه انقدر تعجب داشت؟ وا چشونه؟

دستی جلوشون تکون دادم و گفتم: بچه‌ها...

سامان سریع از بهت بیرون اومد و گفت: سلام رویا.

لبخندی زدم که دیگه گیج نمی زنه و گفتم: عیک سلام. تعارفم نمی کنی پیام داخل؟

کنار رفت و روژان هم همینطور. وارد شدم و در ابتدا آرشیدا رو دیدم که با لب‌سهای راحتی ای که خودش پوشیده بود و کمی هم کج و معوج بود داشت توی نشیمن بدو بدو می کرد. روژان جلوم اومد و گفت: بفرما بشین.

تشکری کردم و نشستم. آرشیدا اومد سمتم و گفت: خاله رویایی؟

متعجب موندم. این منو از کجا می شناخت؟. گفتم: آره آرش...

فهمیدم سوتی دادم چون سامان چپ چپ نگاهی به من کرد. حق با اون بود، وقتی من مثلا تا حالا آرشیدا رو ندیده بودم اسمش رو از کجا می دونستم؟ در آن واحد جمله ام رو عوض کردم و گفتم: آرش هم عین تو به من می‌گه خاله رویا.

متعجب گفتم: آوش رو می گی؟

قل*ب*م پهو ریخت از اسم آوش. آوش کی بود؟. گفتم: نه، آرش. پسر دو ستم

اسمش آرشه. حالا کوچولو منو از کجا می شناسی؟

کنارم نشست و با خوش زبونی گفت: مامان یه آلبوم داره پر از عکسه. عکستون رو اونجا دیدم مامان گفت این رویاس.

خندیدم و گفتم: خب فرشته کوچولو، اسمت چیه؟
-اسمم آرشیداس خاله.

لپش رو کشیدم و گفتم: عجب اسم قشنگی.
دستش رو روی لپش گذاشت و یه اخم کوچولو کرد و گفت: نکن خاله بدم میاد.

متعجب گفتم: چرا؟
-خب درد میگیره.

سامان با لباس راحتی نشست و رو به آرشیدا گفت: آرشیدا برو کمک مامانت.
با نارضایتی سری تکون داد و عروسکش رو روی مبل گذاشت و رفت. سامان نگاهم کرد و گفت: چه عجب از این ورا.

جدی شدم؛ عین خودش: باهاتون حرف دارم.
-زندان خوش گذشت؟

از اینکه می دونست زندان بودم ابرو هام جفتشون پرید بالا. این از کجا می دونست؟ سوالم رو به زبون آوردم که گفت: همه می دونن...
با شک ابرو بالا انداختم و گفتم: اونوقت این همه ای که میگی از کجا با خبر شدن؟

یه پوز خند زد و گفت: خبرها میرسه خانم. حالا نمیخواهی بگی برای چی اینجایی؟

همون موقع روزان با یه سینی قهوه وارد هال شد. یه لبخند نچندان صمیمی بهم زد و جلوم خم شد و گفت: خوش اومدی عزیزم.

تشکری کردم و چون به شدت گرسنه و تشنه بودم قهوه ام رو که خیلی هم داغ نبود سرکشیدم.

سامان و روزان هم دست کمی از من نداشتن و اونا هم قهوه اشون رو سر کشیدن. آرشیدا با شیرین زبونی گفت: خاله رویا تو بچه نداری؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: نه عزیز دلم.

عروسکش رو ب*غ*ل زد و گفت: بچه دوست نداری؟ کی گفته دوست ندارم؟! من عاشق بچه بودم ولی خب، بخت باهام یار نبود. لبخند تلخی به روش زدم و گفتم: چرا. خیلی خواست چیزی بگه که روزان قاطع گفت: آرشیدا مامان برو عروسکت رو بخوابون.

با ترش روئی بلند شد که بره که میونه ی راه سامان ب*غ*لش کرد و گفت: نبینم آرشیدای بابا قهر باشه ها...

یه کم قلقلکش داد که اخم هاش باز شد و قاه قاه خندید و بعد رفت. من همش خیره به آرشیدا بودم که می خندید و خوشحال بود و من به این فکر می کردم که اگه یه بچه داشتم قطعاً همسن آرشیدا می شد و به همین میزان شیرین زبون و مهربون.

-نمیگی چرا اومدی؟

فنجون رو، روی میز گذاشتم و گفتم: عجله دارید واسه بیرون کردنم؟
سامان کلافه گفت: نه؛ فقط نمی تونم بفهمم حضورت اینجا چه معنایی میتونه
داشته باشه!

نفسم رو فوت کردم و گفتم: می تونستم هیچ وقت این حرف رو بهتون نزنم و
بزارم همینجور مخفی بمونه؛ ولی دلم آروم نمی گرفت. خب حالا میگم چرا
اومدم. فقط خواهش میکنم اول گوش بدید و بعد قضاوت کنید. من...

سامان کلافه وسط حرفم پرید و گفت: میشه انقدر مقدمه نچینی؟
وا چشمه این؟! سعی کردم نرم رو مخش و سریع گفتم: خب، سه سال پیش
آرشیدا کوچولو دزدیده شد؛ درسته؟

سامان سریع مشکوک پرسید: خب این چه ربطی به تو داره؟
- تو و روژان نقشه ای که واسه امیرایا رستم پور کشیدم رو برملا کردین؛ قصد
من رو از دوستی بهش گفتید. کاری که یه جورایی نباید میکردین.

یه پوزخند زد؛ اول سامان و پشت بندش با نفرت روژان. یه لحظه از روژان بی
نهایت متنفر شدم از اینکه واسه امیرایا زیاد از حد کاسه ی داغ تر از آتش شده
بود. اصلا امیرایا چه ربطی به این دختره داشت؟

سامان گفت: خب؛ حالا معذرت بخوایم؟

دلم می خواست تا میخورن دو تاشون رو بزنم ولی حیف... محبور بودم تحمل
کنم. یه چپکی نگاهش کردم به منظور اینکه خفه میشی تا گوهمو بخورم؟ ادامه
دادم: من از شما کینه به دل گرفتم و همچنین تصمیم گرفتم از دوتاتون انتقام
بگیرم. خلاصه حساس ترین نقطه واسه ضربه زدن بهتون، دخترتون آرشیدا بود.

تعجب کردم هیچ واکنشی نشون ندادن. البته روژان بلند شد تا به سمتم بیاد که سامان دست گذاشت روی زانوش و گفت: امروز قرار بود بری پیش ماهرخ؛ درسته؟

روژان با اخم گفت: سامان..

-الان برو پیشش...

خواست اعتراضی کنه که سامان با یه نگاه ازش خواست بره و روژان هم بدون تعلل بلند شد و رفت. اول گفتم چرا باید تنها باشیم ولی کم کم منم فعال شد.

یه کم مکث کردم تا ببینم چی شد که همزمان سمت راست صورتم به بدترین نحو ممکن سوخت. سرم رو بلند کردم تا ببینم چی شده که یه سیلی دیگه اونور صورتم نشست و از مبل پرت شدم پائین. یه اخ گفتم که سامان جلوم خم شد و یقه ام رو گرفت و گفت: هه... چه با آب و تاب داستان گوه خوریت رو تعریف میکنی... ولی فکر عاقبتش رو هم بکن. کاش هیچوقت نمیومدی و به گندی که زدی اعتراف نمی کردی!!

انقدر جمله اخر رو وحشتناک و تهدید آمیز گفتم که مو به تنم راست شد. دهن باز کردم چیزی بگم که یقه ام توی دستش جر داده شد. سریع از روی زمین بلند شدم و خواستم برم که معجم رو محکم گرفت و من رو به دیوار چسبوند. آب دهنم رو بی صدا قورت دادم. سرش رو به سمت گردنم برد و یه نفس عمیق کشید که پوست گردنم آتیش گرفت. از ترس دست و پام رو گم کرده بودم. ولی توی حرکاتم ترس نبود. سعی کردم کنارش بزنم ولی مگه

میشد؟! سفت من رو چسبیده بود. تقلا می کردم تا از دستش فرار کنم. کلافه و حرصی گفتم: سامان چه غلطی میکنی؟
با یه لحنی که دودمان ادم رو به باد می داد گفت: من که گفتم نباید برمی گشتی..

نفسم برای یه لحظه قطع شد. آخه تا حالا توی این شرایط قرار نگرفته بودم. سامان مچ های دو دستم رو گرفت و یه جورایی من توی آغوشش قرار گرفتم. در یک حرکت شالم رو از سرم کشید. تا حالا انقدر توی عمرم محتاج شالم نبودم. موهام رو باز کرد. سرش رو لای موهام فرو برد و گفت: اوووف دختر تو واقعا تحریک کننده ای.

قاطع گفتم تا شاید به خودش بیاد: سامان تو بچه داری. زن داری.
آروم خندید و گفت: یه معشوقه هم دارم.

نالیدم: سامان...

ولی از شانس گندم آقا از صدام و لحنم غرق لذت شد چون یه ب* و* سه روی گردنم نشوند که از حرارتش سوختم.. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم و از نوک پا تا فرق سرم یخ بسته بود. می لرزیدم. هر چقدر سعی می کردم از حصار آغوشش بیرون بیام بی فایده بود. اصلا این صحنه از فکرم بیرون بود؛ هرگز انتظار ندا شتم سامان در حالت ج* ا* و* ز بهم باشه.. سامانی که همسر روزان و پدر آرشیدا بود.

صورت سامان رو به روم قرار گرفت. چشم های نافذ قهوه ای و یه صورت بی نقص.. موهای قهوه ای روشنی که توی صورتش پخش شده بود. آروم یه لبخند کریه زد و گفت: مورد پسند واقع شدم؟

سعی کردم اروم باشم تا بتونم باهاش حرف بزنم. گفتم: سامان.. الان مثلا میخوای به من ت*ج*ا*و*ز کنی؟
خندید و گفت: مثلا نه واقعا دارم ت*ج*ا*و*ز می کنم.

ته دلم یه جوری شد. کم کم داشتم وا میدادم. واسه هیچ دختری توی این شرایط قرار گرفتن، اکشن و باحال نبود. قل*ب*م به سینه م کوبیده میشد جوری که خودمم صداس رو میشنیدم. با اخم گفتم: سامان تمومش کن. من اومده بودم برای عذرخواهی برای اون حماقتم.
تک خنده ای کرد و گفت: الان هم میخوام ببخشم. منتها این وسط یه چیزی باید به من برسه.

سرش رو به گوش چپم چسبوند و گفت: چی بهتر از یه دختر قشنگ و خواستنی؟

اون لحظه از خودم و قیافه و تیپ و زندگیم متنفر شدم. مخصوصا وقتی که لاله ی گوشم توسط سامان ب*و*سیده شد. مور مورم شد و یه جورایی... با دست سامان رو عقب زدم ولی افاقه نکرد. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: تو رو خدا سامان، چت شده؟؟؟ نگو که یهو واست تحریک کننده شدم که باور نمی کنم.

گردنم رو دوباره ب*و*سید و دستش رو پشت سرم فرستاد و موهام رو نوازش کرد و گفت: عزیزم میدونی وقتی اون بچه دو ساله رو دزدیدی چه گوهی

خوردی؟ توی عوضی سگ جلوی اون بچه سیگار و حشیش و هزار کوفت و زهر مار دیدگه کشیدی.. وقتی آوردیش خواب نبود لعنتی! بیهوش شده بود. جلوش گوه خوری اضافه کردی؛ می فهمی وقتی دخترت تا یه هفته زیر دستگاه باشه و واسه هر نفس باید جون بکنه یعنی چی؟؟؟ عوضی می فهمی؟؟؟ می فهمی دکتر زل بز نه تو صورتت و بگه بچه آسم گرفته یعنی چی؟؟؟ می فهمی کثافت؟؟؟ می فهمی وقتی به جای اینکه به بچه ات نقاشی یاد بدی، طریقه ی استفاده از اسپری یاد بدی یعنی چی؟ می فهمی بچه ات به جای اینکه عروسکش رو ب*غ*ل کنه مجبوره اسپریشو بگیره یعنی چی؟ بچه حرص بخوره که چرا یهو نفسش

میگیره، چرا نمی تونه بدو بدو کنه یعنی چی؟! ها؟ ها؟ چی می خوای بهش بگی؟؟

آب دهنی نداشتم که قورت بدم. اشک های درشتم آروم آروم روی گونه ام سر گرفت. گوشه ی چپ سینه ام خالی شد و تیر کشید. من.. من چیکار کرده بودم؟؟ من آینده ی یه بچه رو خراب کرده بودم.. ولی من.. با همون اشک هام لرزون گفتم: ولی سامان... بخدا... بخدا من.. من نه جلوش سیگار کشیدم نه حشیش.. من هیچی...

محکم توی دهنم کوبید که خون توی دستش پاشیده شد و در آن واحد دهنم گر گرفت.. با چشمهای سرخش نگاه قاطع و برنده ای بهم کرد و گفت: خفه شو عوضی.. انقدر دروغ نگو

ترسیده بودم. اره از نگاه سرخ و طلبکارانه اش ترسیده بودم: من... دروغ نمیگم...

نذاشت ادامه بدم و فریادکشید: من تو رو ادم میکنم... فقط صبر کن و ببین. قل*ب*م هری ریخت پایین. از فکر معذرت خواهی و آرشیدا و آسمش و همه ی دردهام بیرون اوادم و به این فکر کردم که اگه دیر بجنبم حتما حیثیتم رو از دست میدم. سامان درست عین یه سگ هار بود. از طرفی نفس های داغش و از طرفی خون و درد ل*ب*م اجازه ی فکر بهم نمی دادن. چشم هام رو وحشی کردم و گفتم: هیچ غلطی نمیکنی سامان. تو زن داری، بچه داری! سامان تو رو خدا..

پوزخندی زد و یه نگاه به معنی زر مفت نزن حواله ام کرد. خون تو روگ هام یخ بسته بود. می خواستم با حرف زدن حواسش رو پرت کنم. به خودم اطمینان نداشتم. یه دختر سی ساله بودم که با قرار گرفتن توی این شرایط به شدت احساس نیاز می کردم؛ ولی نمی خواستم. من رابطه با پدر یه بچه رو نمی خواستم. ولی دلم که این حرفا حالیش نبود. می ترسیدم کوتاه پیام. می ترسیدم. خواستم چیزی بگم که دستش خورد تو دهنم و دوباره خون راه افتاد. سامان یه لبخند شاید قشنگ زد و گفت: اوه عزیزم.. حیف این لبا نیست که روش خون باشه؟؟

منظورش رو نگرفتم. ولی همین که خواستم فکر کنم لب ها شوروی ل*ب*م گذاشت و خونشو می کید و در قالب یه ب*و*سه ی عاشقانه ه*و*سشو تخلیه کرد. داشتم سست می شدم. دیگه جدا کم اوردم و زدم زیر گریه. ولی سامان با چشمهای بسته و ابروهای توی هم گره خورده می ب*و*سید. نه من داشتم

چی کار می کردم؟ هلمش دادم که کنار نرفت ولی خودش سرش رو آروم عقب کشید. لبه‌اش خونی شده بود. از اینکه خونم رو مکیده بود یه جور ی شدم؛ یه جورایی حس تهوع و لذت!.. از موقعیت سردرگم سامان استفاده کردم و خواستم برم که با مخ خوردم زمین. سامان نشست کنارم و گفت: جوجه فکر فرار زده به سرت؟

قبل از اینکه من به خودم پیام ژاکت قرمز رو از تن بیرون کشید و بعدش مانتوی جرد داده شدم رو. به خودم لعنت فرستادم واسه پوشیدن تاپ چسبون و ل*خ*تم. با انگشت اشاره اش روی گردن ل*خ*تم دست کشید و گفت: اووف... چه تحریک کننده اومدی تو. از قبل می دونستی خبریه؟

هلم داد روی گلیم توی نشیمن که ولو شدم و خودش هم روم خیمه زد. اشک هام رو پاک کرد و گفت: چیه؟ چرا گریه می کنی؟ من الان نوازشت می کنم وقتی آرش پیدا گریه می کرد چی کارش می کردی؟ بهش الکل می دادی؟ و دکا؟ عوضی...

ترس ازت ج*ا*و* زدر کنار عذاب وجدان منو از پا دراورد. قل*ب*م رو اتیش زد؛ به همین سادگی. سلمان تماما ترس ت*ج*ا*و* ز رو توی دلم نشونده بود. اون لبخند ترسناکش و نگاه سوزانش، لحن حرف زدنش همه چی داشت من رو می ترسوند. قل*ب*م بی پروا می زد و همه ی بدنم سرد شده بود. گرسنگی و حالت تهوع شدید بهم فشار آورده بود. دستهایم رو گرفتم و با اوج التماس گفتم: غلط کردم؛ ولم کن سامان... من رابطه با تو رو نمی خوام سامان..

یه لبخند تلخ زد و گفت: به نظرت آرشیدای من می خواست زیر دستگاه باشه
و آسم بگیره؟

نالیدم: بخدا من نبودم. من اصلا سیگار و حشیش نکشیدم جلوش. من... من
نبودم.

لبه‌هاش رو که روی ل*ب*ا*م گذاشت خفه شدم. به پای خدا افتادم. من رابطه
با سامان رو نمی خواستم.. ذره ذره داشتم از ترس سخته می کردم. من داشتم
بزرگترین ترس یه دختر رو تجربه می کردم. دست و پا می زدم ولی افاقه نرد. به
سینه اش کوبیدم ولی هیچی تغییر نکرد. خودش عقب کشید و من سریع بلند
شدم که برم که مچم رو گرفت و خوردم زمین.

سامان بی پروا خندید. ولی نه خنده ی معمولی یه خنده ی کاملاً هیستریک. تا
خواستم بلند شم کل کمرم سوخت و بعدش بازوم و گردنم برگشتم سمتش که
با کمر بند افتاد به جونم و محکم و بی پروا می زد. جیغ کشیدم و
گفتم: سامان...

خندید و گفت: فکر کردی من کوتاه میام عوضی؟ تو حکمت مرگه رویا.. مرگ!
انقدر با کمر بند زده بود و من هم جیغ کشیده بودم که دیگه جون تو تم نمونه
بود. با پاش به پهلو لگد می زد و فقط می تونستم بی جون جیغ بکشم. دیگه
حتی نا ندا شتم التماس کنم. همه ی دست و پا و کمرم می سوخت. جای فرار
هم نبود. اصلا چرا آرشیدا نمی اومد بیرون تا سامان کوتاه بیاد؟ یا روزان؟! جیغ
زدم و سامان کمر بند رو کنار زد و با دست موهام رو کشید و کتکم زد. همه ی
بدنم رو زیر مشت و لگد گرفته بود. نفسم یهو گرفته شد چون دستش رو دور

گردنم گذاشته بود و با حرص گفت: آره... زور بزنی.. زور بزنی واسه یه ذره اکسیژن. باید درک کنی وقتی نفس آرشیدا می گیره چه دردی داره.

دست های خیس از خونم رو روی دستش گذاشتم و چشم هام گشاد شده بود و لبهام رو از هم جدا کرده بودم تا نفس بکشم. همش حس خلاء داشتم و هر چقدر تقلا می کردم اکسیژنی نبود و داشتم مرگ رو می چشیدم. فشار دستهایم رو بیشتر مرد. واقعا قصدش کشتنم بود. اشک از چشمم بیرون میزد و بدنم می لرزید. داشتم مرگ رو به چشم می دیدم که صدای جیغ کسی رو شنیدم و بعد دستهای دیگه ای که سامان رو کنار زد..

چشم هام رو باز کردم. اطرافم رو کاویدم. یه اتاق با خطوط آبی و سفید.. دو نفر بالای سرم داشتن با یه مرد تماما سفید پوش حرف می زد. چشم هام زیاد باز نمی شدن و همه چیزا رو تار می دیدم. صداها رو هم مثل صدای یه طوفان دریایی می شنیدم. گم بودم. اصلا توی این حال و هوا نبودم. حس می کردم سخته نفس بکشم. دست و پام رو هم نمی تونستم تکون بدم. دلم می خواست حرف بزنی ولی گلویم خشک بود و سوز می زد؛ نمی تونستم چیزی بگم. درست مثل یه جسد روی تخت بودم. سرم گیج می رفت. حس یه آدم رو داشتم که توی دریا گم شده بوده و به مدت طولانی ای توانایی نفس کشیدن نداشته؛ لا جون بوم. گر سینه و تشنه و خسته و کوفته بودم. اصلا هیچی نمی فهمیدم. نمی دونم چقدر این حس ها پایدار بود تا اینکه کسی به من نزدیک شد و گفت: سامان.. سامان به هوش اومده.

همون شخصی که سامان معرفی شده بود جلو او آمد. یهو نفسم گرفت. اصلا نمی دونستم کیه ولی با دیدنش ترسیدم و حس می کردم باید فرار کنم و اینجا امن نیست. تند تند نفس کشیدم و بی صدا جیغ کشیدم. ولی خب جیغ بی صدا؛ خفه بودم. کسی که کنارش بود هلش داد و گفت: سامان برو.. برو فعلا.

یه مرد سفیدپوش بالای سرم او آمد و با لبخند گفت: خانم زیبا حالتون خوبه؟ سرد و صامت نگاهش کردم که گفت: اون مرد رو شناختی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. متفکر نگاهم کرد و گفت: ازش می ترسی؟ سرم رو تکون دادم. جلوتر او آمد و گفت: دلیلش رو هم می دونی؟

بازم به نشانه ی نه سر تکون دادم. چقدر وراج بود! همون کسی که کنارش بود گفت: آقای دکتر این چرا هیچی یادش نیست؟

مرد سفیدپوش که دکتر معرفی شده بود گفت: نگران نباش خانم صفایی.. بعد از سه روز به هوش اوآمده. سیستم مغزش هنگ کرده. در ست مثل یه کامپیوتر هنوز ویندوزش بالا نیومده!

اون شخص کنارش با صدایی مخلوط از خنده گفت: از دست شما دکتر که توی همچین شرایطی شوخی می کنین.

صدای دکتر با خنده مخلوط شد و گفت: چی کار کنم تو میگی؟ شوهرت زده سیستم بنده خدا رو نابود کرده؛ آنتی ویروس بنده خدا ارور میده... ناقص العضوش کردین طلبکار هم هستین؟

صدا معترض گفت: دکتر!

کاملا گیج شده بودم. فقط اینو می فهمیدم که دلم می خواد دو تا شون رو خفه کنم چون زیادی حرف می زدن. انقدر بی شعور بودن که درک نمی کردن دارم

واسه یه قطره آب له له می زنم. تمام جونم رو جمع کردم و دست راستم رو بالا بردم و به اندازه ی حرصم محکم زدم تو بازوی مرد سفید پوش. مرده یه آخ نسبتاً بلند گفت. انقدرها هم ضربه ام محکم نبود. برگشت سمتم و همونجور که بازوش رو می مالید خنده اش هم گرفته بود ولی معترض گفت: منو چرا می زنی؟

وقتی نگاهش به چشمهای غضبناکم خورد، یه ژست مضحک به خودش گرفت و گفت: اوه اوه.. اوضاع قاراشمیشه.. خوشگل خانم چیزی می خواهید؟ فقط برای یه لحظه بخاطر عقل نیمه کاملش و اینکه دردم رو فهمید ازش خوشم اومد. نمی تونستم چیزی بگم و واسه همین دستم رو، روی لب های خشک و پوست پوستیم گذاشتم.

دکتره خندید و گفت: خانم صفایی بپر به لیوان آب بیار که الان ملکه الیزابت میزنه منو ناقص می کنه.

خانم صفایی بلند شد و رفت. دکتره روی صندلی کنارم نشست و گفت: جدی جدی هیچی یادت نیما؟

با خشم و حرص نگاهش کردم. دکتره وراج بی مصرف! دکتره با دیدن من گفت: وا.. شما چتونه؟ بفرما من رو بخور با نوشابه هم بخور که اساسی گوشت بشه به تنت.

روم رو کردم سمت پنجره. مردک خت... ز. در باز شد و همون دختر که خانم صفایی معرفی شده بود با یه لیوان اومد داخل. کمکم داد تا آب رو بخورم. آب در ست مثل یه آرامبخش موثر عمل کرد. انگار جون به تنم برگشت. تا لیوان رو

ازل*ب*م دور کردم و نگاهم به چشم های دکتر خورد با اخم گفتم: بی شعور بی مصرف.

خانم صفایی ریز ریز خندید ولی دکتره با اخم گفت: تو دهات شما بیشعور بی مصرف یعنی متشکرم جونم رو نجات دادید؟
و خانم صفایی رسماً خندید. من ولی با اخم گفتم: بشین بینیم باو.
مرده یه نگاه به خانم صفایی کرد و گفت: چه بی تربیته.
"-واقعا بی تربیتی."

-تو با تربیتی کفایت می کنه!"

حس کردم این کلمه رو قبلاً شنیدم و یه مرد با تاسف این رو بهم گفته.
خانم صفایی گفت: عزیزم شما استراحت کن.
و بعد همراه دکتر رفتن و من رو با هزار سوال و ابهام تنها گذاشتن.

وقتی از خواب بیدار شدم سامان و روژان و دکتر بالای سرم بودن. حس می کردم یه وزنه هزار کیلویی رو بلند کردم؛ کاملاً خسته و بی جون بودم. سریع نگاهم رو به سمت سامان سر دادم. نمیدونم عمق نگاهم چی بود، نفرت، شرمندگی، خستگی، بی جونگی، بی حوصلگی، ناراحتی یا خلاصه هر چیزی. فقط نمیدونم چرا اشک چشمم جوشید و آروم آروم روی گونه ام سر خورد! سامان نگاهم کرد؛ نمی دونم عمق نگاهش چی بود، نفرت، شرمندگی، خستگی، بی جونگی، بی حوصلگی، ناراحتی یا خلاصه هر چیزی. فقط می دونستم نگاهامون یه رنگ و بوداره. من با نگاه به سامان به ترس نهفته تو دلم جوونه می زد. سامان تماماً ترس ت*ج*ا*و*ز رو توی دلم

نشونده بود. رو به دلم نشونده بود. لب از لب باز کردم و گفتم: لطفا تنهامون بزارین.

حس کردم روزان راضی نیست ولی در هر حال دکتر دستش رو کشید و رفتن. آب دهنم رو به سختی قورت دادم؛ گلوم بخاطر جیغ هایی که کشیده بودم میسوخت.

- چیزی نمیخواهی بگی؟

سامان یه نگاه نسبتا بی حس بهم انداخت و گفت: لبهات واقعا بد مزه بود. از حرص خونم توی رگهام با فشار بیشتری پمپاژ شد و گفتم: واقعا وقیحی سامان. چطور وقتی تمام و کمال استفاده کردی میگی...
دیگه ادامه ندادم که گفت: حقت بود.

- همین؟

سامان یه پوزخندی زد و گفت: چیزی نیست بگم.

- بخشیدیم؟

خم شد توی صورتم که برای یه لحظه تر سیدم. گفت: بخشیدن؟ منظورت رو نمی فهمم.. همیشه توضیح بدی؟

کنار رفت و یه لبخند بی معنا زد؛ و یه نگاه بی معنا تر بهم انداخت و گفت: خدا حافظ... تا همین جاش هم لطف زیادی بهت کردم. برو.

- برم که چی؟ نیو مده بودم که طعم ت*ج*ا*و*ز رو بهم بفهمونی و بعد بری! من اگه اینجام، اگه به روی خودم نمیارم که داشتی چه گوهی می خوردی، فقط یه دلیل داره؛ اونم بخشیدنمه.

سامان روی صندلی نشست و گفت: نه پس.. داستان داره جالب میشه، خب
دیگه چی؟ دلیل دیگه ای هم هست؟

روی تخت به سختی نشستم و گفتم: من مضحکه ی تو نیستم سامان؛ کم اذیتم
نکردی. تمام تنم کبوده و یه ترسی توی دلم نشست که هنوز از عواقبش بی
خبرم. پس بفهم که...

پرید وسط حرفم و گفت: آرشیدای دو ساله ی من هم از عواقب حشیش و هر
کوفت و زهرماری بی خبر بود.

پس تو بفهم که هر بلایی سرت بیاد کمه. چون نفس صاف و نخراشیده ی
آرشیدای من بر نمی گرده؛ هرگز!

-قبلش بهت گفتم الان هم میگم. می گم من اصلا خبر نداشتم، من جلوی
دختر تو نه سیگار کشیدم نه حشیش!

تک خنده ی عصبی زد. جلو اومد و توی صورتم براق شد و گفت: پس کی؟ تو
نبودی کی بودی؟

چیزی نگفتم. کسی که جلوش سیگار و حشیش کشیده بدون شک آزیتهایی
بوده که مدام توی خونه بوده. جز آزیتهایی که خودم از اعتیادش به حشیش و
سیگار و کراک خبر داشتم کسی نمی تونه باشه. ولی توی رسم رفاقت نبود که
آزیتهایی رو که این همه محبت کرد و حالا هم زندگی خوبی رو تشکیل داده
بدون اعتیاد و *ز* *ز* *ز* *گ* *ی، درست نبود اونو لو بدم. من توی زندان با خودم
عهد بسته بودم که همکاری رزیتا و آزیتهای برای همیشه مخفی باقی بمونه و
کسی از این راز سه نفره باخبر نشه. وقتی من رفتم و جور گوهی که خوردم رو
کشیدم دیگه چرا باید پای اون بنده خداها به قضیه باز بشه؟! من نمی تونستم

زندگی اون دو تا رو به هم بریزم. من کسی بودم که پای او نا رو به این انتقام کثیف باز کردم و خودمم پاشون رو بیرون کشیدم. من توی زندان بارها برای خودم تکرار کرده بودم که من تنهایی انتقام گرفتم و تنهایی عشقموزیر پاهام له کردم و کثیف خنجر زدم. من اینها رو بارها با خودم تکرار کرده بودم تا باورم رو از دست ندم. من هرگز فراموش نمی کنم که نباید اسمی از آزیتا و رزیتا برده بشه!

سامان دوباره غرید: ها؟ چی شد؟ بگو دیگه! تو نبودی کی بودی؟

-من نبودم. همین!

ضربه ی محکمی به بالای تخت سفید بیمارستان رد و با اوج خشم و حرص گفت: رویا من بازیچه ی تو نیستم. حال و حوصله ی شوخی هم ندارم. تو نبودی کی بوده؟! ها؟! چرا به جواب پس دادن که می رسه لال میشی؟ چرا این جایی که باید صداتو بندازی توی سرت و بلند بگی کی جلوی آرشیدای من حشیش و کراک و سیگار کشیده کیه، لال شدی؟ با تو مگه نیستم؟ بگو!!

-من نبودم.

یقه ی لباس رو کشید و گفت: نزار دوباره پاتو به زندان باز کنم. خفه خون نگیر و بنال.

-خبر ندارم. سا مان تمومش کن. با یافتن اون شخص هیچی تغییر نمی کنه. حال آرشیدا خوب همیشه با...

پرید وسط حرفم و با تاسف گفت: واقعا خجالت نمی کشی انقدر ساده از بیماری آسم به بچه حرف می زنی؟ بچه ای که از ترس بیهوش شده بوده. بچه رو به خانم آورد و گفت گوشه ی پارک پیداش کرده؛ اینو هم انکار می کنی؟ نمی دونستم چی بگم. نه می تونستم بگم که اون خانم رزیتا بوده کسی که همکارم محسوب میشده و نه می تونستم باز هم روی اتفاقات و حقایق سرپوش بزارم. هیچی جوابشو ندادم و سامان هم جوابی رو که می خواست از سکوتم برداشت کرد.

-آره دیگه؛ بچه رو ول کردی توی پارک به چه قیمتی؟ وا سه چی؟ وا سه ی فاش کردن حقیقتی که حق امیررایا بود تا بفهمه؟ چرا انقدر بچه بودی که فکر کردی با نابودی سلامتی به بچه می تونی انتقام بگیری؟ الان خنک شده دلت؟ آگه خنک شده چرا برگشتی و مثل سگ پشیمونی و میگی منو ببخشید؟! اهوم؟ نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: فکر کن اون موقع خر بودم و الان آدم شدم. آدم شدم و در به در دنبال اینم که بخشیده بشم. فکر کن برگشتم و حالا پشیمونم. چرا منو نمی بخشی؟ با نبخشیدن من چی درست میشه؟

-با بخشیدنت چی درست میشه؟

ز جه زدم: سامان تو رو خدا تمومش کن. بزار تموم شه همه چیز. خنک نشدی؟ طعم ترس ت*ج*ا*و*ز رو بهم فهموندی و زدی آش و لاشم کردی کمه؟! خوار و خفیفم کردی کافی نیست؟! امن چی بگم آخه؟ چیکار کنم؛ تو بگو!

چهره اش از خشم خالی شد و به تصویر خوفناک جاش رو گرفت. لب زد: هر کاری؟

ترس دو باره توی تنم رخنه کرد. آب دهنم رو قورت دادم. من به خودم قول داده بودم که کم نیارم. قول داده بودم هر چی شد باز هم قوی بمونم و وا ندم. تا آخرش سر پا و ایسم. آخرش هم بخشیده شدن بود. سعی کردم مصمم به نظر پیام. گفتم: هر... کاری. فقط تمومش کن.

-باید یه چیزی رو برام برگردونی.

آب دهنم رو قورت دادم.. کف دستم و پشت کمرم عرق سردی نشسته بود و به خودم می لرزیدم. ترسیده نگاهم رو دور تا دور ساختمون بزرگ و حفاظ دار چرخوندم. دیوارهای بلند خونه ورود هر مزاحمی رو منع می کرد. کسی توی کوچه نبود و ساختمون های اطراف هم اکثراً مخروبه و متروکه بودند. میون این همه خونه ی مخروبه سه خونه بالاتر یه ویلا بود که به نظر میومد توش پارتنی باشه. سرو صدایی داشت که همه ی کوچه رو در بر گرفته بود. دستی به شلوار ارتشی تنم کشیدم. کاش از کسی کمک می گرفتم. کاش تنها نمی اومدم. شانسی برای پیروزی نبود. چطور می تونستم به اون سامان بی شعور احمق اعتماد کنم؟! به سامانی که شدیداً به خونم تشنه بود. نفسی کشیدم و از گوشه ی دیوار به سمت در حرکت کردم. آخه این امارت جای نفوذش کجا بود؟ نه کلید داشتم نه توانایی بالا رفتن از دیوارهای بلند و آجری که حس می کردم لای هر کدوم از آجرهاش یه دوربین کار گذاشته شده. به نام خدایی گفتم که وجدانم بهم پوزخند زد. دزدی رفتن هم مگه به نام خدا داره؟! دستی از لوله ی گاز گرفتم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم. اما محکم خوردم زمین. هزار

بار به جون کسی که پارتی گرفته دعا کردم که صدای موزیکش انقدر بلند که زمین خوردن من توش گم میشه. رفتم بالا و

اینبار بالا رفتم. پوفی کشیدم و از اون بالا خونه رو دیدم. یه حیاط بزرگ که توی تاریکی چیزی مشخص نبود. دو تا مرد گنده و مسلح پشت به من داشتن عشق و حال می کردن و عمر خودشون رو دود میکردن. خنده ام گرفت به فلسفه ای که یهو وسط دزدی فعال شده بود. آروم پام رو از لای میله های آهنی حفاظی در رد کردم و خواستم اون پام رو بردارم که یه صدایی شنیدم. از هول و ترس صدا سریع پام رو کشیدم که قوزکش خورد به میله و زخم شد. یه آخ تو دلی گفتم ولی با صدای آشنایی که شنیدم شاخک هام فعال شد. عمو پلیسمون اینجا چیکار می کرد؟!

-حامدی حواست باشه ها..

حامدی: آرش اینجا که اداره نیست. راحت باش. بگو رضا... آفرین.

-فعلا خفه باش تا گند نزدی به همه چیز. بدو برگردیم.

حامدی: راستی این..

صدا شون دور شد و دیگه چیزی نفهمیدم. حتما اومده بوده پارتی. از تصورش توی اون پوزیشن خنده ام گرفت. واسه همه قُپی میاد مردک و بعد خودش توی خفا میومد پارتی. آخه اون جوجه تیغی دماغور و چه به پلیس بودن؟!

بی خیال این بحث شدم و سعی کردم از موقعیت اون دو تا عمو سییلوی در حال کشیدن مواد استفاده کنم و برم داخل. مثل یه گربه خودمو آروم از بالای دیوار به پائین هل دادم. آروم آروم به سمت جلو حرکت کردم. صدای اون دو تا عمو سییلو رسید:

اولی: مجید به نظرت آگه الان یه آرزو کنم بهش می رسم؟

دومی: مثلاً چی دادا؟

اولی: یه حوری.

دومی بلند خندید و گفت: چرا که نه؟ همین الان آرزو کن.

آروم جلوتر رفتم و وارد محوطه ی پشت خونه شدم. از پله های اضطراری بالا کشیدم و وارد تراس شدم. ای سامان ذلیل شده. همچین می گفت من تا حالا وارد اون خونه نشدم و نخواهم شد که فکر کردم خونه ارواحه یا انقدر بادیگارد و محافظ داره که نمیشه واردش شد. حرفاش توی ذهنم اکو شد

"اونجا که میری، حواست باشه.. سرتو نندازی پائین و بری ها.. خوب چپ و راستت رو نگاه کن. هر بلایی سرت بیاد به من ربطی نداره. پلیس هم دستگیرت کنه باز هم بهم ربط نداره و بعدشم من هیچی از ماجرا نمی دونستم و این تویی که باید همه ی مشکلات رو به دوش بکشی؛ اوکی؟"

آخه اینم شرط بخشش بود که دامن گیر من شد؟ حالا خوبه با خودم توی زندان، عین این بچه مثبتها، عهد نبسته بودم که هرگز به سمت خلاف نرم. اتاقی رو که از تراسش وارد شده بودم رو دید زدم. هیچی نداشت. سامان گفته بود توی اتاق زرشکی رنگیه که روی درش نوشته پا سیو. طبقه ی بالا سومین اتاق وارد شدم و همه ی کشوها رو گشتم و در نهایت زیر تخت کیف چرمی رو که سامان می گفت مال خود شه رو پیدا کردم. کیف رو برداشتم و خواستم از پله های خود داخل خونه وارد طبقه ی همکف بشم که در کمال تعجب یه لشکر عمو سیبیلو دیدم که به نظرم هیچکدومشون مثل اونا معتاد نبود. آب دهنم رو

قورت دادم. از همه بدتر یه مرد کت و شلواری مخوف بود که روی مبل نشسته بود و از بین هاله ای از دود سیگار واقعا ندیدنی بود؛ مثل یه سایه ی تاریک بود. همه ی بدنم عرق کرده بود. نفس نفس می زدم. سعی کردم لرزش دستهام رو پنهان کنم. با اعتماد به نفس گفتم: شما اینجا چیکار می کنین؟

همه زدن زیر خنده. اونم چه خنده ای. مسخره تر و جلف تر از خنده های خر شرک! با صدای مرد کت و شلواری همه خفه خون گرفتن. مرده بلند شد و از هاله ی دود سیگار بیرون اومد. جلو اومد و رو به من گفت: اینجا خونه ی توئه؟ با این که مثل سگ ترسیده بودم ولی گفتم: نه پ.. خونه توئه! در آن واحد عصبی شد و گفت: عوضی سگ صفت.

و بعد با یه اشاره یه گله آدم افتاد دنبالم. یه جیغ کشیدم و دویدم. از صدای دویدن و قدم هاشون زمین می لرزید و منم بدتر از زمین!! قل*ب*م*م درست توی دهنم بود و صداش توی حلزونی گوشم. حس می کردم اگه جیغ بکشم زودتر می رسم. سریع خودمو انداختم توی اتاق و با هول درشوقفل کردم. کیف چرم رو محکم تر توی دستم گرفتم و از توی بالکن به سمت پله های اضطراری شیرجه زدم. پشت سرم در شکسته روی زمین افتاد. فایده نداشت. از بالای پله های اضطراری پریدم پایین. از همون عمو سییلوها صدام زد و گفت: هوی دختر، به نفعته صبر کنی.

من که پریدم یکی از عموها هم پرید. برگشتم و با دیدنش از فاصله ی نزدیک یه جیغ بلند کشیدم و به سمت در دویدم. اونها بیشتر هدفشون بود روپوش سیاه صورتم رو بردارن تا چهره ام رو شناسایی کنن و منم دقیقا نمی خواستم اینو بفهمن. در رو خواستم باز کنم که قفل شده بود. عمو نزدیک شد و من از

کنار دستش دویدم که برم ولی دستم رو کشید و اسلحه رو درست روی کمرم گذاشت و با نیشخندی که حسش کردم و ندیدمش گفت: جرات داری جیغ بکش تا جیغدونت رو منهدم کنم.

دستی که دور گردنم قفل کرده بود داشت خفه ام می کرد. دیگه جدی جدی فاتحه ی خودم رو خوندم. ترجیح دادم اگه می میرم هم کیف چرم رو نگه دارم. تقلا می کردم تا خودمو از بند دستهایش رها کنم ولی مگه می شد؟! مثل چسب بهم چسبیده بود. هلش دادم عقب ولی بی فایده بود. انقدر تکون خوردم که یکی محکم با اسلحه زد توی کمرم که یه جورایی بی حسم کرد و نفس از تنم رفت. حتی نمی تونستم دیگه تکون هم بخورم. ضربه اش بدجوری بی حرکت کرده بود. مردکت و شلواری باز هم از هاله ای از مه و سرما به سمتم اومد. کم کم که جلو می اومد ترس من هم بیشتر می شد. اومد جلو و عینکش رو برداشت. اوووف خدا صد آفرین به این خلقت.. معرکه بود. تیز نگاهم کرد و گفت: معشوقه ی سامان تویی؟

وقت بود توی اوج استرس از خنده بترکم. آخه سامان گور به گور شده خر کی باشه که عاشق من بشه؟! سامانی که همش دنبال فرصتی برای خفه کردن من می گشت. با چشم و ابرو به دست حلقه شده ی دور گردنم اشاره کردم که یعنی دارم خفه می شم و اونم به محافظه یه دستی تکون داد که دستش رو برداشت ولی اسلحه رو

تکون هم نداد. گفتم: سامان؟ سامان کیه؟

نگاه مرموزی بهم انداخت و گفت: پس کی فرستادت؟

-من برای کسی کار نمی‌کنم و کسی هم منو نفرستاده. فقط صاحب کارم گفت برو یه کیف چرم رو بردار و بیا. همین. حالا من دیگه خبر ندارم از جزئیات..

دستش رو جلو آورد تا ماسک رو کنار بزنه ولی سرم رو عقب کشیدم. خندید و گفت: چته؟

-قیافمو واسه چی می‌خوای ببینی؟

-می‌خوام قبل از اینکه بدم دخلتو بیارن قیافت رو ببینم.

یه برو بابایی گفتم. البته هیچکدوم نشنیدن. حدود بیست نفری دور و ورم رو گرفته بودن. می‌دونستم فرار خیال محضه. هیچی نگفتم که مرد کت و شلواری پوشش رو برداشت. صورتم رو به سمتش برگردوندم. لبخندی زد و گفت: خانم دکتر آرمان؟

دو تا شاخ گنده روی سرم سبز شد. متعجب و حیرت زده گفتم: از کجا می‌دونی..

وسط حرفم پرید و گفت: اون شوهر با غیرتت کجاست الان که ببینت؟!

به صورتش دقیق شدم. کم کم یادم اومد. به سختی گفتم: م.. مرصادی؟

لبخند کوتاهی زد. خودش بود. دکتر مرصادی ای که یه مدت رئیس من توی بیمارستان بود و بازنش اونجا کار می‌کردن. یه سری به خاطر اضافه کاری و خلاصه ساعت‌های کاری و کارانه و حقوق ثابت باهاش دعواش شد و یه مدت بعدش بهم پیشنهاد دوستی داد که سر بزنگاه رادمنش اومد و دعوا راه انداخت. این همون بود. این همون پست فطرت عوضی بود. همون آشغال! هیراد مرصادی!

صورت‌م رو با نفرت جمع کردم و گفتم: به عوضی بی شعور. تو اصلاً آدم نبودی. انقدر بی شرم بودی که زل زدی توی صورت من و گفتمی با هام باش. عوضی!!

لبخند بی حوصله ای زد و گفت: هنوز هم زبون دراز و جسوری. هنوز هم همون دختر دوست داشتنی هستی که بخاطر یه اضافه کاری و ساعت کاری کل بیمارستان رو گذاشت روی سرش. همونی که بهش پیشنهاد دادم و سریع پس زد و گفت تو زن داری. بعدش هم شوهرش اومد و ادای بغیرتها رو درآورد و بعدش هم که رفتی و استعفا دادی. آخی!! حالا شدی دزد؟ اونم دزد خونه ی هیراد مرصادی؟!.. خیلی جاه طلب و احمقی.

-هوی. زر مفت زیادی نزن.

خندید: الان اومدی دنبال چی؟ بخاطر سامان اومدی توی دهن شیر؟!.. هه هه! سامان دیگه باهات چه نسبتی داره؟ دختره ی احمق!

-خفه شو عوضی. از همون اول هم مشخص بود یه ریگی به کف شسته. با ورود تو، بعد از یه هفته صندوق بیمارستان زده شد. فکر کردی نفهمیدم تو بودی؟ تو بودی! حتی مدیر مالی هم نوچه ی تو بود! انقدر تمیز کار رو تموم کردی که همه ی تقصیرها گردن نگهبان بدبخت افتاد که در رو قفل نکرده بود. ولی در رو قفل کرده بود ولی توی عوضی کلید اتاق رو داشتی. تو یه بی وجودی که... که....

سرش رو کج کرد و خندید: اوه دختر کوچولو... فکر می کنی خیلی زرنگی؟ جوجه زدن گاو صندوق بیمارستان که کلا چهار صد میلیون موجودی

داشت خیلی کار کوچیکی بود برای من! منی که صندوق بیمارستانی روزم که سه میلیارد موجودیش بود... منی که محموله های دارو رو جا به جا می کنم اون چهارصد میلیون به چشمم نمی اومد. حالا شغل من و کارهام مهم نیست. مهم اینه که تو دقیقا توی خونه ی من چه غلطی می کنی؟!

با حرص دندان هام رو روی هم ساییدم و گفتم: من هیچی بهت نمی گم. پس زور الکی نزن.

اومد جلو و دست گذاشت روی شونه ام که شونه ام رو از زیر دستهایش کشیدم بیرون و گفتم: دست به من نزن.

دستی به گونه ام کشید که صورتم جمع شد. خندید و گفت: همه چیز رو میگی. حیف امروز حال و حوصله اتو ندارم وگرنه تصفیه حساب قبلی مونده. من هیچ وقت از کنار هیچ جوجه پلاستیکی ای بی تفاوت رد نشدم. ببریدش.

-لعنت بهت!

شلاقش رو برداشت. با پاش به پهلو زد و رفت و در رو محکم بهم کوبید. همه ی تنم درد می کرد. به خودم می

پیچیدم. هنوز زخم کتک های سامان خوب نشده بود که این عو ضیا به جونم افتادن. سر دستهام و کتفم و کمرم شدید درد می کرد. نوک انگشتام کبود و زخم شده بود و به راحتی نمی تونستم تکونشون بدم. با درد دنبال ماتنوم گشتم ولی نبودش. آه لعنتی! ماتنوم رو از تنم کنده بودن و آستین کوتاه تم هم پاره شده بود و اذیتم می کرد. از بس گریه کرده بودم و جیغ کشیده بودم که حتی نا

نداشتم لبهای کبودم رو به هم بمالم؛ حتی قورت دادن آب دهنم برام مثل کاب*و*س شده بود. اصلا حسی رو جز درد احساس نمی کردم؛ نه سرما، نه گرما، نه ترس، نه خستگی! انقدر موهام رو کشیده بودن که عصبهاش بی حس شده بودن. کتکهاشون، سیلی هاشون، لگدهاشون، تف اندازی هاشون، فحش دادنشون، آب های سرد و داغ انداختنشون، ضربه زدن هاشون، خنده های مسخره اشون، چنگ انداختنشون، شلاق زدن هاشون، نمک ریختن روی زخم های نسبتا عمیقم، مشت زدن هاشون، بستن من به دیوار و هزار تا شکنجه ی دیگه هیچ کدوم بدتر از حرف های چندش آور و کثیف هیراد صارمی نبود. صارمی یه مرد کثیف تمام عیار بود؛ حرف های مزخرف مسخره ی بی شرمانه ای که می زد و زیر دستهایش می خندیدن و با نگاهاشون تنم رو تکه تکه می کردن هرگز فراموشم نمی شد. توی این چند روزی که حتی آمار دقیقه اشون هم دستم نیست فقط یه چیزی رو یادمه؛ درد، درد، درد! از خودم و همه چیز متنفر بودم. صدمبار به خودم لعنت فرستادم که سر راه امیررایا رستم پور و ارمیا رادمنش قرار گرفتم.. شاید اگه سر راه اون دو تا قرار نمی گرفتم هرگز به این وضع اسفناک دچار نمی شدم. هرگز تا این حد تحقیر نمی شدم. هرگز انتقام چشمم رو کور نمی کرد و حرکت هام رو احمقانه نمی کرد. قدم به قدم زندگیم حماقت بود و بس! از خودم بدم می اومد. خیلی منفور شده بودم. خیلی بیشتر از بیشتر!.. خودم حاضر نبودم خودم رو ببخشم، اونوقت نمی دونم چطور دنبال این بودم که دیگران من رو ببخشن در حالی که خودم...! خیلی وضع اسفناک و حقارت آور بود. زندگی ام از لجن هم کثیف تر و بدرنگ تر بود. گذشته ام

درست مثل یه مرداب بود که توش فرو رفته ام و دیگه نمی تونم خودم رو بیرون بکشم و هر چی بیشتر تقلا می کنم بیشتر توی این منجلاب فرو می رم. هیچی رو جز هاله های تاریکی و سیاهی نمی دیدم. فقط اینو دیدم که یه نفر وارد اتاق شد و یه ظرف غذا رو به سمتم پرت داد که لیوان توی سینی کج شد و همه ی غذا خیس شد. مرد خندید و گفت: اوخی، ببخشید!

رفت و من نالیدم. از وضع اسفناکم نالیدم. از خدا مرگ رو نمی خواستم چون هنوز کار نیمه تموم داشتم. فقط رهایی از این بند رو میخواستم. نمی دونم چقدر ضجه زدم و جیغ های خفه کشیدم و نالیدم که قشنگ ترین آوا توی اون لحظه توی گوشم پیچید؛ آژیر پلیس هر لحظه واضح و واضح تر می شد. یه کور سوی امید توی دلم روشن شد. همه ی ته مونده ی جونم رو جمع کردم و جیغ کشیدم تا من رو هم پیدا کنن. از خدا خواستم منو پیدا کنن. کم کم صدای پانزدیک شد و در باز شد. به زحمت نگاهم رو به بالا دوختم ولی با دیدن شخص رو به روم

جداً آرزوی مرگ کردم. بی برو برگرد حاضر بودم بمیرم و خلاص شم. دیگه کوچیک شدن جلوی همین رو کم داشتم. چشمهام رو با درد بستم. لحظه ای که توش بودم غیر تحمل بود. حاضر بودم هیراد اون حرف های مزخرف و تعریف هاش از تیپ و قیافه ام رو بشنوم ولی این فرد رو نبینم. جلو اومد و کنارم روی زانو نشست. صدای نفس هاش رو می شنیدم و دوست داشتم خفه شم و بمیرم و نفس هام از بازدم اون دم نکنن.

از اون بالا گفت: رضایی... رضایی...

صدای بی سیم پیچید: رضایی به گوشم.

-یه دختر بی جون اینجاس... برانکارد بیارید... سالن بالا دومین اتاق.
-دریافت شد.

جلو او مد. یه سر به همه ی اتاق کشید و بعد نشست. صدای پای چند نفر
او مد. من رو از روی زمین برداشتن و روی برانکارد گذاشتن. لای چشمهام رو
باز کردم که دیدمش که موشکوفانه نگاهم می کنه. جدأ نمی تونست من رو
بشناسه؟! چشم هام بسته شد. دیگه تحمل درد کشیدن رو نداشتم.

-سرتو بلند کن!

سرم رو بلند کردم. درست مثل کسی که برق سه فاز بهش وصل شده باشه بهم
خیره شد. همه ی نگاهش توی موج ناباوری شناور بود. مشخص بود که
حضورم رو باور نکرده. کم کم نگاهش رنگ تحقیر و...
-وو! بین کی اینجاس! همونی که می خواست یه دنیای خوشگل و لایت بسازه

اونم با حذف حضور غیر قابل

اغماض پلیس! همیشه آقا دزده فکر می کنه فرشته ی مهربونه و پلیسه گرگ
شب! اینجا داستان ما، داستانش خیلی اکشن تره. داستان تو، دقیقا مثل داستان
ماه و پلنگه؛ که ما آخر نفهمیدیم از عشق به ماه مُرد یا از خودخواهی و
غرورش!؟

نگاهش کردم. عوضی ترین موجود دنیا بود. همون عوضی کثافتی که نداشته
بود معالجه ی من کاملاً تموم بشه و سر دو روز من رو آورده بود برای
بازپرسی!

پوزخندی زد و گفت: بگو دیگه.. داستان این یکی چیه؟ (چشم چپش رو باریک کرد و گفت) نکنه عاشق همین هیراد مرصادی بودی و خلاصه درد عشق جولان مقاومت نداده و بعدش به کتک و کتک کاری کشیده!؟

خونم جوش اومد. با حرص و خشم گفتم: خفه شو عوضی پست فطرت! ابروهای بلند مشکی اش رو توی هم گره زد و گفت: کاری نکن یه پرونده ی دیگه با مضمون اتهام به افسر پلیس برات باز شه!

غریدم:؟! چطوری تو می تونی هر چی از دهن کثیف بیرون اومد نثار من کنی ولی من اگه بگم بالای چشمت ابروئه باید برام پرونده باز بشه؟ ها؟ خون تو رنگی تره؟

-خونم رنگی تر نیست. وجدانم آسوده اس و دلم پاک تر و مطمئن باش عقلم سلیم تره!

با اینکه مشتم درد می کرد ولی محکم کوبیدم روی میز آهنی و گفتم: گند بزنی به وجدان آسوده و دل پاک و عقل سلیمت!. هیچ فرقی بین وجدان من و تو نیست!

سرم رو گذاشتم روی دستم. روحاً و جسماً داغون بودم و واقعا جای حرفهای صد من یه غاز آرش عرفانی رو نداشتم. مردی که بخاطر اتمام شکوهمند این پرونده شش ماه ترفی گرفته بود. پرونده ای که من هیچی ازش نمی دونستم و الکی درگیرش شده بودم. لعنت به سامان، لعنت!

-من نیومدم اینجا با امثال تو کل بندازم. وقتی ندارم. پس می پرسم و زود جواب می دی و گرنه... خب، یک سوال و تمام. اونجا چیکار می کردی؟
سرم رو بلند کردم و گفتم: فکر کن دزدیده بودم.

پوزخندی زد و بعد خندید: بله... از جایی که تو یه دختر معصوم بی پناهی
دزدیدنت. خب، باشه دزدیدنت. خب واسه چی او نا باید یه دختر سابقه دار
اونم سابقه ی اقدام برای قتل رو بدزدن؟

-میشه دو دقیقه خفه شی و تیکه نندازی؟ واقعا احمق و بی مصرفی!

پوف کلافه ای کشید و با خشم گفت: نظریه سابقه دار به هیچ وجه برام اهمیتی
نداره. جواب منو بده. راست!

-به شدت رو مخ و اعصابی!! اونجا بودم چون اشتباه شده بود. منو با هر خری
که بگی اشتباه گرفته بودن. والسلام.

بلند شد. قدم های کلافه ای زد و در انتها میز جلو دستمون رو برعکس کرد که
چون فلزی بود صدای وحشتناکی تولید کرد. رو به روم قرار گرفت و صندلی رو
کشید و توی یک وجبی صورتم غرید: حرف می زنی یا حرف بکشونم؟

نفسهای عصبی اش توی صورتم می خورد و حالمو بهم می زد. داشتم عق می
زدم. از خودم و زندگیم و وضعیتم عقم می گرفت چون این همه تنش و اعصاب
خوردی و استرس نتیجه ی خوبی نداد و موعدی که برای یه هفته ی دیگه بود
رو جلو کشید و من جلوی منفورترین مرد زمین خجالت آورترین حس
دخترونه رو حس کردم. خون چکه چکه روی زمین ریخته شد و ابروی من هم
جلوی پای آرش ریخته شد. متعجب سرش رو پائین گرفت و با دیدن خون
ل*ب*ش رو گزید. داشتم می مردم و دیگه اختیار اشکم دست خودم
نبود. سرش رو بلند کرد و بادیدن چشم های خیسم برق ناراحتی توی
چشمهاش نشست و آروم لب زد: رویا...

اشک هام رو پاک کرد که جیغ کشیدم: دستت رو بنداز! خیالت راحت شد
 عوضی؟ همینو می خواستی؟! دوست داشتی حقارت رو ببینی؟
 بی حال لب زدم: ازت متنفرم!
 -آروم باش! آروم باش!

بی سیمش رو از توی جیش بیرون کشید و گفت: ماجدی...
 گوش ندادم. به ستم برگشت. با چشمهایی آکنده از پشیمونی و نگرانی. مفهوم
 نگاهش انقدر گنگ بود که به راحتی به سردردم دامن زد و چشمهام روی هم
 افتاد و بسته شد.

-من واقعا متاسفم. من فقط کارمو انجام دادم و بهم حق بده؛ بعد از اون
 گستاخی جلوی بیمارستان ازت کینه به دل گرفته بودم. به هر حال این لبا سی
 که تن مننه مقدسه و محترمه. تو به راحتی به این ارزش مقدس توهین
 کردی. حالا بحتم اینا نیست. می تونم بگم متاسفم.
 -تاسف! تاسف! چیز ناشناخته ایه!

دستی به صورتش کشید و چشم های خشن قهوه ایش رو توی چشمهام
 دوخت و گفت: خداحافظ!

آب دهنم رو قورت دادم و با جونی که بعد از استراحت چهار روزه به تنم
 برگشته بود گفتم: از تو و این لباس مقدست متنفرم. از همتون. از
 شما، شغلتون، اهمیتی که بهتون می دن، خیلی منفرین.

اخم هاش توی هم گره خورد: یه روزی جواب تک تک این شرورایی که داری
 به هم می بافی رو پس می دی!

-بی صبرانه منتظر اون روزم.

دسته‌هاش رو توی هم گره زد و گفت: امیدوارم دیگه گذرتون به این حوالی
نخوره خانم رویا آرمان.

-از اینکه این مدت در کنار شما بودم سرگرد آرش عرفانی..

عمیق نگاهش کردم و با پوزخندی ادامه دادم: عجیب احساس حقارت می
کنم.

دستی توی هوا براش تکون دادم و رفتم. با اعتراف هیراد و شهادت‌های شاکی
هاش و بالخصوص سامان همه چی به خیر و خوشی تموم شد و من آزاد
شدم. البته به گفته ی محسن اگه کمک های سرگرد عرفانی نبود یه پنج ماهی
رو باید آب خنک می خوردم. به هر حال اینو می زارم پای اون همه حقارتی که
از تحقیر هاش کشیدم. دم در کلانتری سامان و روژان منتظر و ایستاده
بودن. آرشیدا به سمتم اومد که سریع ب*غ*ش گرفتم و ب*و*سیدمش..

رو به روژان و سامان کردم و گفتم: سلام. مرسی که اومدید.

جوابم رو ندادن. یه سکوتی بینمون برقرار شد که به دست سامان
شکست: چیزی می خوای بگی؟

رو به سامان و روژان لبخند کوتاهی زدم و گفتم: تموم؟

سامان منظورم رو گرفت و بعد با اخم ناشی از نارضایتیش گفت: اومدی بگم
بخشیدم و تمام؟

-قرارمون از اول هم همین بود؛ تو که نمی خوای انکار کنی؟! می خوای؟

روژان تیز نگاهم کرد و گفت: رو یا آر مانی که من می شناختم حتی رو یا ساختش هم پوشیده با آرمان بود. تو هدفت چیه؟ خاموش کردن آتش عذاب وجدان زیادی کلیشه ای و مضحک نیست؟

نگاهم رو سمتش پرخوندم. تیز و مستقیم و با ابروهای بالا رفته گفتم: چی زیادی کلیشه ای و مضحکه؟ معذرت خواهی یا باور تغییر من؟
روژان دستش رو دور بازوی سامان حلقه کرد و بی هیچ انعطافی گفت: دو تاش. خودت بودی خودت رو قبول می کردی؟ هه!

از پوزخندش کفری شدم که اینو سامان فهمید. کفرم داشت در می اومد. آخه تا کجا تحقیر؟!.. واقعا تاوان کارهام در این حد سنگین بود که مجبور شم در برابر این دو تا نامرد تحقیر شم؟ از همشون متنفرم.

رو به سامان برگشتم و گفتم: طرف حساب من تویی! خودت هم خوب منظورم رو درک می کنی! پس زود تمومش کن. من بخاطر تو، خودم رو توی خطر انداختم و باز پام رو به کلانتری باز کردم و توهین های یه سرگرد تازه به دوران رسیده رو به جون خریدم. اینا کفایت نمی کنه سامان؟

سامان مات نگاهم می کرد. نمی دونستم این حرکات چه معنی میدن فقط اینو می فهمیدم که کم کم دارم آستانه ی تحملم رو از دست می دم. با حرص گفتم: چیه؟

- یه دختر مغروری بود که فکر می کرد زیادی خوبه!. ولی متاسفانه اونقدر خوب نبود. سرو تهش رو می زدی فقط ادعا می موند. دختر ق صه امون جوگیر شد و آینده ی یه جوون بیست و سه ساله رو از هم پاشید. ککش هم نگزید و

رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد. چند روز بعد خبر ازدواجش او مد به همین راحتی!

چشمهام رو بستم. صورتم داشت به سرخی می زد و اینو کاملاً حس می کردم. سامان داشت عذابم می داد. لب زدم: تمومش کن... تمومش کن!
- اسمش رو گذاشتیم دختر ول خیا بونی. ولی بعدش فهمیدیم اس-تاد متشخصمون همسرشه. از جوون شکست خورده جو یا شدیم و یک جمله شد جواب این همه معما- منو نخواست-

از مرور حماقتها بی رحمیای خودم حالم داشت بهم میخورد. از اینکه شاید بعد از تموم کردن رابطه با رستم پور نقل مجلس این و اون بودم حالم داشت بد و بدتر می شد.

صدای روزان او مد: رفت و برای همه امون شد یه بحث تموم شده. ولی بعد از سه سال برگشت و گفت گندی که خورد به زندگیتون رو من زدم؛ من مقصرم. به همین سادگی فکر کردی با یه ببخشید، حلالم کن ید همه چی تموم میشه؟! احمق نباش رویا.

-سامان تو شرط گذاشتی و من به اون شرط عمل کردم. حرف حسابت چیه؟! به من ربطی نداره که تو یه شرط نجومی گذاشتی تا من از پشش بر نیام و تو هم منو ببخشی! داستان شما تموم شده است!

لبخندی روی ل*ب*ش نقش بست. منو داشت گیج و گیج تر می کرد.

روزان جوابم رو داد: مشکل تو همینجاست. با یه حلالم کنید و یه حلالت کردم داستان تموم نمیشه.. داستان زمانی تموم میشه که آرشیدای من اسپری به

دست نزه مهدکودکش! فهمیدی؟ داستان زمانی تموم میشه که تو برگردی به سه سال پیش و همه چیز رو درست کنی... رویا تو کاری کردی که هیچ تاوانی برایش قابل قیاس نیست.

زانو زدم. هین خارج شده از بین لبهای روزان حکایت از ناباوریش داشت و متوقف شدن حرکت کفش های سامان روی ریگها خبر از پوزخند نقش بسته روی صورتش. لب باز کردم و گفتم: حرف شما درست. زمان بر نمی گرده و این داستان تا ابدیه حکایت بی انتها می مونه. من خریدتی کردم که حالا دارم تاوانشو ذره ذره پس می دم. من دارم نابود می شم... بفهمید اینوا! من به هر دری زدم تا شما منو ببخشید و حالا اینجام. رو به روتون و ازتون می خوام منو ببخشید. متاسفم. می دونم چیزی رو درست نمی کنه ولی ببخشیدم و به این کینه پایان بدید. سامان و روزان و حتی تو آرشیدا کوچولو، من رو ببخشید!

قطره اشک سمجی روی گونه ام سرگرفت. سامان و روزانی که حالا نشسته در ماشین منو به نظاره

گرفته بودن. سامان نگاهم کرد و سری به نشانه ی تا سف تکون داد: می دونی رویا، آدم گاهی یه کاری می کنه که مثل خر توش گیر می کنه و دیگه نمی دونه چیکار کنه. بعدش رو واگذار میکنه به خدا. میگه خدا من گند رو زدم تو صاف و صوفش کن. ولی خیال محضه! هر کی گندی می زنه فقط خودش می تونه اونو راست و ریس کنه. اینی که الان اینجایی و غرور نجومیت رو بازیچه گرفتی تقصیر خودته. نمی دونم چرا دارم این کار رو می کنم و روی خطات چشم می بندم. می دونم داری تاوان می دی ولی نمی دونم این تاوان اندازه ات هست یا نه؟! خانم رویا آرمان می بخشمت. نه به راحتی تلفظ یک جمله می

بخشمت تا درد این کینه ی سه ساله رو از توی دلای خودم و روژان پاک کنم. بخشیدمت به سختی تا بعدها کتابش کنی و بگی کسی من رو بخشید و بگیری دستت و با غرور به این بخشش افتخار کنی، می دونی چرا؟! چون یه پدر و مادر گذشتن و روی سختی هاشون چشم بستن. یه پدر و مادر بخشیدن حتی اگه سالها بعد آرشیدا بگه چرا از حق من گذشتین؟! من و روژان خودمونو خلاص می کنیم و می مونه آرشیدا و بخشش اون! یه زمانی دوباره زانو می زنی در برابر آرشیدایی که تشنه ی انتقامه. خداحافظ!

رفت و گرد و خاک روی تن خسته ام طرح شرم زد. شرم از توماری که سامان برام خوند و شرم از حقیقت محض! برام سخت بود. خیلی! غرورم خورد و خاک شیر شده بود و من به عزاش نشسته بودم و اشک روی گونه ام سر می گرفت. از اینکه جلوی سامان و روژان زانو زده بودم و تحقیر شده بودم قل*ب*م درد می کرد. کلافه و عصبانی بودم. از خودم که با اوج حماقت بخاطر یه انتقام بیچگانه خودم رو عذاب دادم. سختم بود اساسی! سختم بود که جایی وایستاده بودم که همه حق داشتن منو تحقیر کنن و غرورم رو پایمال! مشتتم رو روی زمین کوبیدم. از خودم متنفر شدم. رویا آرمان از رویا آرمان متنفر شد. درست زمانی که تومار بلندبالای حقیقت براش خونده شد و درست زمانی که سامان و روژان از بالا بهم نگاه کردن. دستی روی شونه ام قرار گرفت. برام سخت بود که تک گل زرد روی شونه های اون هم شکستن من رو ببینه! سبزی تنش خار شد و توی چشمهای آغشته به اشکم فرو رفت!

-خانم رسیدیم. نمی خواهید پیاده شوید؟

از فکر بیرون او مدم و گفتم: منو می رسونید به آدرسی که میگم؟ کرایه اش محفوظه.

-نه خانم وارد اون مسیر نمی شم. پیاده شید کرایه ام رو حساب کنید. یالله!
کلافگی توی صورتش بیداد می کرد. سری تکون دادم و پیاده شدم. ساکم رو از در صندوقی که برام باز کرده بود بیرون کشیدم. اوج بی ادبی و کلافگیش رو با پیاده نشدن و تنها با زدن دکمه ی اتوماتیک باز شدن صندوق عقب نشون داد. کرایه اش رو که مقدار قابل توجهی بود رو پرداخت کردم. شاید هم کرایه اش زیاد نبود ولی برای منی که پول خاصی توی دست و بالم نبود نسبتاً زیاد بود. از توی حساب بانکی ام هم نمی تونستم پول در بیارم. بنا به دلایلی مسدود شده بود و باید شخصاً می رفتم بانک و پیگیر می شدم که از توانم خارج بود و حوصله نداشتم. حساب دیگه ای که ازش برای پرداخت هزینه ی تعمیر ماشین استفاده کرده بودم هم تموم شده بود. برای همین مجبوری سیصد تومنی از رزیتا قرض گرفتم که تا همینجا که او مدم بدون احتساب ناهاری که خوردم صد تومنش خرج شد. رزیتا می گفت بیشر پول ببر ولی گوش نکردم. وضع جامعه فرق کرده بود و من هنوز توی سال هشتاد و نه گیر کرده بودم.

من که همیشه از تهران به همدان رو با بیست تومن می او مدم مجبور شدم صد تومن خرج کنم. یه بار با هواپیما او مدم همدان و اون موقع صد تومنی خرج رفت که اونم رستم پور نامی پرداخت کرد. بماند!

شهر تغییرات مختصری کرده بود ولی نه اونقدر که به چشم بیاد. در حدی بود که خیلی چیزها رو به یاد بیارم. دستم رو برای تاکسی زرد رنگ بلند کردم که

جلوی پام متوقف شد. نشستم و مسیر رو گفتم. چند جایی کنار زد و مسافر زد و در انتها جلوی خیابون مد نظرم متوقف شد. کرایه رو پرداخت کردم و به سمت کوچه امون راه افتادم. بهار سوم! کوچه ای که حالا تک و توک توش خونه ی قدیمی بود و اکثرا آپارتمان شده بودن. نگاهم روی خونه ی مهلقا خانم ثابت موند. رنگ در عوض شده بود و به رنگ سبز-سفید تغییر کرده بود. نگاهم رو به سمت خونه ی رو به رویش که خونه ی خودمون می شد تغییر دادم ولی در کمال تعجب آپارتمان شیک و مجللی رو در حال ساخت دیدم. سرم رو تکون دادم و چندباری نگاهم رو سرتاسر کوچه چرخوندم. درست بود خونه امون نبود. اصلا اینجا بهار سوم بود؟ گیج شده بودم. به سمت مهندسی که از ساختمون خارج می شد و در حال تکوندن لباسش بود رفتم و گفتم: آقا؟

سرش رو بلند کرد ولی بله توی دهنش ماسید. لبخندی از این دیدار روی ل*ب*م دوید و گفتم: حسین!

اخمی از این مدل خطاب کردنش روی صورتش نقش بست و با ابرو به محل کارش اشاره کرد. به سمت

ما شینی اشاره کرد. دنبالش رفتم و در انتها به رانای نویی رسیدم. در رو برام باز کرد و نشستم و ساک نسبتا کوچیکم رو عقب گذاشتم. تا نشست متعجب رو به من گفتم: رویا تو اینجا چیکار می کنی؟

-انتظار داشتی کجا باشم؟

یک کلمه خشک و خالی: زندان!

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت. نگاهم رو به چشمهای تیز حسین دوختم و گفتم: تو از کجا می دونی؟

حسین با اخم گفت: پس حقیقت داشت؟!

نگاهم رو شرمگین از چشمهایش گرفتم و به رو به رو و ساختمون در حال ساخت دوختم. گفتم: از کجا می دونی؟

- فقط من نیستم که می دونه. همه می دونن! می خوام تک به تک همسایه های قدیمی رو بازجویی کن تا بفهمی.

از شنیدن کلمه ی همه آدرنالین خونم بالا زد و گفتم: یعنی چی؟ حرفت رو درست بزن حسین.

اخمی کرد و گفت: حواست باشه داری چطور حرف می زنی ها...

فهمیدم که تند حرف زدم. سرم رو پائین انداختم. این همه معذرت خواستم اینم یکیش. ببخشیدی گفتم و نگاهم روی حلقه ی نقره گون توی دست چپش سر خورد..

بعد از چند ثانیه گفت: دو سال پیش بود تقریبا که چند تا مرد او مدن توی کوچه و همه جا رو گذاشتن توی سرشون و بلند بلند حرفهایی رو در مورد تو می زدن. اینکه... اینکه

-چی می گفتن حسین؟ تو رو خدا بهم بگو!

نگاهش رو به رو به رو دوخت و گفت: می گفتن به دختر که زندگی ها رو پاشونده و به... به عوضی که حالا داره توی زندان آب خنک می خوره.

آب دهنم رو قورت دادم. در آن واحد سرخ شدم و ابرو هام به هم پیچید. یعنی کیا می تونستن با شن؟ سری گو شیم رو بیرون کشیدم و در اولین قدم عکس رستم پور رو نشون دادم و گفتم: این بود؟

گوشی رو گرفت و زوم کرد. فکری کرد و گفت: نه...

خیالم آرام نشده بود که گفت: چرا چرا بودش ولی توی ماشین نشسته بود و پیاده نشد.

گوشی رو از دستش کشیدم. دستهام از زور خشم و هیجان می لرزید. آتیش انتقام داشت دوباره توی تنم شعله ور می شد. عکس ارمیا رو دادم دستش و گفتم: این چی؟ این بودش؟

یه حس می گفتم ارمیا نبوده... اون ارمیای محتاط ازش بعیده همچین قشقرقی به پا کنه و یه جورایی دلم به حضورش رضا نمی داد. ولی در کمال حیرت حسین پوزخندی زد و گفت: کسی نمی تونست اینو نگه داره. هار شده بود! راستی مگه این شوهرت نبود؟ مردم تا اینو دیدن کاملاً باور کردن چون می شناختن که شوهرت بوده.

لعنت به تو ارمیا. گوشی رو داد دستم و گفتم: تازه یه زخمی روی پهلویش نشون داد و گفتم ببینید که چیکار کرده. تو چاقو زده بودی؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم.. گوشی رو جلوی چشمهام گرفتم و به دنبال عکس دسته جمعی همه ی هم ترمی ها رو نشونش دادم و گفتم: کدوما بودشون؟

زومش کرد. از زور استرس ل*ب*م رو به دندان گرفته بودم و دستهام یخ کرده بود اما از درون آتیش دوباره شعله ور شده ی انتقام روشن شده بود. حسین گفت: این بود.

خودم رو جلو کشیدم تا بهتر ببینم. روی عکس نیما دست گذاشته بود. نیما بهرام نژاد!
-این هم بود.

رهام بود. رهام قادری. کسی که همیشه از من متنفر بود. اون دیگه چرا؟
-این و این یکی کنارش هم بودن.

برد یا فرهادی و... آ ندره آراسته؟!... آ ندره؟؟؟... ذهنم رو از فکر او نا بیرون کشیدم و بی صدا لب زد: کی؟
مشکوک پرسید: چی کی؟
-کی او مدن؟

سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و گفت: نمی دونم. یادم نیست!
کاملاً مشهود بود که می دونه فقط داره از زیرش در میره. دیگه دوست نداشتم توی منگنه بزارمش. دیر یا زود می فهمیدم.
-من می رم الان بر می گردم.

در رو باز کرد و رفت. من بودم و دوباره فکر انتقامی که داشت ذره ذره جونمو می گرفت. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و مدام اینو با خودم تکرار کردم. خر نشو رو یا. دو باره می خوای همه چیز رو خراب کنی؟ دو باره می خوای برگردی سر خونه ی اول و دوره ی جدیدی رو برای بخشش شروع کنی؟! این کار رو نکن! مدام این توی گوشم زنگ می زد که پدر و مادرم

ممکنه چقدر حقارت کشیده باشن؟! (اینو بگم که رویا هنوز نمی دونه که پدرش رو از دست داده و یه جورایی بی خبره) حتما خیلی تحت فشار بودن. ل*ب*م رو گزیدم. دو ست ندا شتم کسی جز خودم تاوان این خریدهای محض رو داده باشه و حالا با فهمیدن دخیل بودن مامان و بابا توی این موضوع حسابی کلافه و عصبی شده بودم. از دست خودم بی نهایت خسته و عصبانی بودم. من با یه اشتباه نه چندان کوچیک به زندگی خیلی ها گند زده بودم اما به هیچ عنوانی حاضر به دخالت دادن مامان و بابا و یا حتی تارا توی این موضوع نبودم. دلم نمی خواست خانواده ی دور افتاده ام جور خرابکاری های منو بکشن. خسته بودم. خسته ی محض!. از یه طرف فکر انتقام ولم نمی کرد و از طرف دیگه فکر تاوان جدید انتقام جدید!. البته با اوج جاه طلبی و سرسختیم دیگه جونی برای انتقام دیگه نمونه بود و این شاید یه پوئن مثبت بود برای منی که

تمام برگ برنده هام رو از دست داده بودم. این شاید یه هاله ی سفید توی دنیای تماماً سیاه منه. سعی کردم به بختی که به در خونه ام رسیده لگد نزنم و فکرم ور از انتقام دور کنم و فقط متمرکز بشم روی تاوان انتقامهای گذشته. توی این دوران سخت بخشش گرفتن فقط اینو می فهمیدم که انتقام مضحک ترین ساخته ی بشره. چرا که خدا هست که به جای عدل نشسته و خودش به تنهایی بزرگ ترین انتقام گیر به منصفانه ترین نحوه!. اینکه بشر خودش روقاطی کینه و انتقام کنه فقط خریته چون حالا من با سی سال سن بهش رسیدم. بعد از سی سال زندگی اینو خوب یاد گرفتم که انتقام شاید لذت بخش باشه ولی درست

مثل آرامش قبل از طوفان؛ طوفانی که بعد ها حتی یافتن آوارهاش هم سخته! من درست میونه ی آوارهای گم شده به دنبال قربانی ها برای طلب بخشش می گشتم. بخشش گرفتن اگرچه شیرین به مذاقم زیادی خوش نمی اومد. چون ذره ذره جلوی همه رو به نابودی می رفتم و این غرور تنها دارایی ارزشمند من توی روزهای گذشته بوده و من دارم از دستش می دم. به بهای همون انتقام لذت بخش!

با تلفنِ رزیتا خودم رو به طرز سریعی به تهران رسوندم. تلفنش خبر از تصادف آویشن، دختر کوچیک آزی، می داد. انگاری که با یه ماشین تصادف کرده بود. زنگ زدم به آناهیتا و ازش خواستم که تماماً مراقب آویشن باشه. به هر حال اون سرپرستار اون بیمارستان بود. دم ترمینال برای یه ماشین دست بلند کردم و دربست گرفتم. به سمت بیمارستان آدرس دادم. دستهام یخ کرده بود و یه جورایی حالت تهوع هم داشتم. اصلا به این تصادف یهوایی حس خوبی نداشتم.

برگشتم سمت رزی و با لحن خسته ام گفتم: اجازه هست برم بالا؟

شرمزه نگاهم کرد و گفت: شرمنده خسته شدی!

لبخند بی رنگی زدم و گفتم: نه این چه حرفیه. پس فعلا!

با خستگی و لاجونی خودم رو از پله ها بالا کشیدم. یه جورایی خودم رو به سمت بالا سر دادم. با کلید در خونه رو باز کردم و روی اولین مبلمان راحتی توی هال ولو شدم. ذهن خسته ام رو برای چند لحظه تعطیل کردم تا آرام

بگیره. دو ماه از مرگ آویشن می گذره. ماجرا از این قرار بوده که وقتی آزیتا با آریا و آویشن میره خرید برای چند ثانیه از آویشن دور میشه و بعد یه ماشین که راننده اش یه شخصی حدود ۱۶ سال بوده آویشن تقریباً دو ساله روزی می گیره. و چون این پسره گواهینامه هم نداشته با سرعت نسبتاً غیر مجاز در حال روندن بوده قتل عمد محسوب میشه. دیروز از قبرستان برگشتیم. سر قبر آویشن حال آزیتا بد شد و بردنش بیمارستان. امروز مرخص شد که به اصرار سروش رفتن خونگی بابای سروش. آزیتا به طرز عجیبی کاملاً دیپونه شده بود. خودش رو توی مرگ کودک ۲ ساله اش مقصر می دونست و تاب و توان تحمل این درد رو نداشت. آزیتا انقدر شکننده بود که حاضر به قصاص اون نوجوون ۱۶ ساله نشد و رضایت داد. همش به این فکر می کردم که اگه من بودم مسلماً رضایت نمی دادم و با اوج بی رحمی به تماشای قصاص یه نوجوون می نشستم و قلب شعله ورم رو خنک می کردم. ولی قلب من کجا و قلب کوچیک آزیتا کجا؟!.. خیلی برای آویشن ناراحت شدم. بچه ی شیرینی بود.

بین این مشکلات دو ماهه چیزی که خیلی توجهم رو جلب کرد، تحمل و محبت سروش بود. حتی به روی آزیتا هم نیوورد که اگه بیشتر مراقب بچه می بود حتماً این اتفاق پیش نمی اومد. با مهربونی آزیتا رو آرام می کرد و از فرصت بی نهایتشون برای دوباره بچه دار شدن حرف می زد. تماماً سروش رو تائید می کردم. بهتره بگم پسر بچه ی کاملاً تکامل یافته ایه. شاید اگه من یا خیلی های دیگه بودیم مدام سرکوفت می زدیم. یا حتی خانواده ی سروش و حتی خواهری که می گفتن حسابی با آزیتا که زن داداشش محسوب میشه

لجه. همشون سعی در آروم کردن آزیتا داشتند. آزیتایی که مثل بچه ی ۳ ساله ای که عروسکش رو گم کرده باشه گریه می کرد و آروم و قرار نداشت. این دوماه حتی یه خواب راحت هم نداشتم. هر شب خواب ت*ج*ا*و*ز می دیدم و از خواب بیدار میشدم و باز چهره ی همه جلوی چشمهام می چرخید. همه بهم چنگ می زدن و توی صورتم تف می کردن. یکی از دلایل این همه خستگی هم همین بود. خواب راحت نداشتم. توی زندان هم که بودم اکثر شبها کاب*و*س می دیدم. خسته بودم و دلم برای یه خواب خوب تنگ شده بود.

تازه من اساساً دو ماه از برنامه هام عقب افتادم. برنامه ی برگشتن دوباره به همدان رو کنسل کردم و اینبار به دنبال دکتر ارمیا رادمنش و خانم رضوان احمدی رفتم و توی همون آدرس قبلی پیدا شون کردم.

امروز شدید خسته بودم. من و رزیتا دیروز که برگشتیم مشغول تمیزی خونه ی آزیتا شدیم که حسابی بهم ریخته و کثیف بود. خسته و کوفته به لیوان شربت برای خودم در ست کردم و به دعوت پگاه به خونشون جواب رد دادم. حوصله دورهمی با حضور امیررایا رستم پور و ارمیا رادمنش و آندره آراسته رو نداشتم.

-بله بفرمائید؟

رو به روی آیفون و ایستادم تا چهره ام مشخص شه. صدای هین ناشی از شوک وارده به رضوان رو شنیدم و بعد هم صدای کیه از مردی که روزی عاشقش بودم؛ حتی وقتی داشتم ازش انتقام هم می گرفتم دو ستش داشتم. بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. در رو باز کردم و نگاهم رو به حیاط سرسبز

آپارتمان دوختم و سعی کردم به مرور خاطرات بی اعتنا نباشم؛ خاطراتی از جنس تنهایی یا شاید خوشحالی! به هر حال سه سال ایجا زندگی کرده بودم و بازگشت به گذشته شاید خوشحال کننده و شاید تلخ بود. آروم وارد آسانسور شدم و دکمه ی ۱۴ رو فشردم. صدای موزیک لایت آسانسور عوض نشده بود. همه چی سر جای خودش بود حتی گلدانهای کنار در واحد. فقط با این تفاوت که گلهای بزرگتر شده بودن؛ گلهایی که من سالی یه بار بهشون آب می دادم.

زنگ در رو فشردم. صدای زنگ توی گوشم پیچید؛ صدایی که گذشته ها خیلی دوست داشتم به صدا در بیاد و خبر از مهمون بده ولی حالا خودم پشت این در بودم به عنوان مهمان و صد البته از نوع ناخونده اش. در رو رضوان باز کرد. صورتش جا افتاده تر شده بود و رنگ کاراملی یک دست موهاش به صورتش می اومد. یه شال آبی آسمانی سرش بود و یه تونیک سرمه ای و شلوار مشکی تنش. لبخندی زد و با استرسی انکار نشدنی نهفته توی نگاهش گفت: سلام، خوش اومدین. بفرمائین.

هنوز هم همون دختر مهربون و بی کینه بود و در واقع فرق رویا و رضوان همین بود. همین تفاوت بود که ارمیا رادمنش رو شیفته ی خودش کرد. از جلوی در کنار رفت من وارد شدم. جوابش رو دادم: سلام. ببخشید که سرزده مزاحم شدم.

گل رو از دستم گرفت و با مهربونی گفت: نه این چه حرفیه، بفرمائین.

کفشهام رو از پام در آوردم و به دکوراسیون جدید خونه نگاه کردم. دکوراسیونی که طرح سنتی داشت و با دکوراسیون خونه ی مدرن من اساسی فرق می کرد. برخلاف بیرون خونه، داخل خونه کاملا دچار تغییر شده بود. توی این سبک انتخابی، خونه روشن تر و دلپذیر تر شده بود و شاید نسبت به خونه ی قبلی من قشنگ تر جلوه می داد. از کنار جا کفشی رد شدم و وارد نشیمن شدم که در اولین حرکت چشمم روی آقای دکتر ثابت موند. نگاهش کردم. می تونم بگم که دلم براش خیلی تنگ شده بود. همون ارمیا بود؛ بدون ذره ای تغییر. حتی هنوز هم همون اخم و ژست طلبکار رو داشت. بر خلاف بقیه که حتی خیلی کم ولی تغییر کرده بودن ارمیا همون بود. اخمش تشدید شد و من فهمیدم شاید خیلی وقته که دارم خیره نگاهش می کنم. نگاهم رو دزدیدم و سلام دادم که بی جواب موند. درست یاد زمانی افتادم که با هم ازدواج کردیم؛ سرد و اخمو و وحشتناک!

به تعارف رضوان روی مبل نشستم. با نگاه مستقیم ارمیا، رضوان هم کنارش روی مبل جا گرفت. چشمهای سبزرنگش دو دو می زد. حالا از چپش رو که مسلما من بودم.

انقدر توی خونه سکوت جاری بود که خوف برداشتم. با لبخند هول مسالمت آمیزی گفتم: چرا انقدر مضطربین؟

ارمیا با همون اخم و خشکی صدای همیشگیش گفت: برای چی اومدی اینجا؟ اینبار اومدی چه گندی بالا بیاری؟

رضوان به نشانه ی سکوت، لب گزید. انتظار همچین رفتار ضد و نقیضی رو از ارمیا دا شتم. خوا ستم چیزی بگم که با صدای خواب آلود کودکی حرف توی دهنم ماسید.

-ما...مان..

برگشتم سمت صدا. با اون ژست خسته و کسل و موهای آشفته شیرین تر به نظر می اومد. پس آوشی که آرشیدا (بچه ی سامان و روژان) و کارن (بچه ی آرتمن و پگاه) ازش حرف می زدن این بود. پسری که بی نهایت شبیه ارمیا بود! صلا انگار خودش بود. موهای مشکلی و چشمهای مشکلی و پوستی که نسبت به ارمیا روشن تر بود. برام جالب بود از پدر و مادری که هیچ کدوم سفید نبودن همچین بچه ای به دنیا بیاد. البته این بچه بی شتر شبیه بابای ارمیا بود. ولی با یه نگاه توی چشمهای بچه آدم یاد ارمیا می افتاد. با همون بی تفاوتی توی عمق نگاهش. حیف شد! شاید می شد که این بچه برای من باشه.

با لبخند گفتم: آوش خان شمایی؟

اومد نزدیک. رضوان با لبخند گفت: جان مامان؟ صبح بخیر. بیا... بیا تو هال.

اومد نزدیک و با لحن متعجب کودکانش گفت: شما کی هستی؟

نه؛ انگار اخلاقش شبیه ماما زشه و حداقل مثل باباش گند اخلاق نیست. البته پدرش فقط با ساز ما نمی ر*ق* صید وگرنه با ساز رضوان جونش عربی میرفت. حالا گذشته ها گذشته!

دست بردم تا ب*غ*لش کنم که دستی اونو از زمین بلند کرد. سرم رو بالا گرفتم که ارمیا با اخم و نگاهش که آکنده از توضیح خواستن بود گفت: نگفتی... برای چی اومدی؟

سرم رو پائین گرفتم و با رضوان نگاه کردم. بهم خیره شده بود. اون دختر همیشه آروم حالا نگران جون بچه اش بود و اینواز صد فرسخی هم می شد تشخیص داد. چقدر بد بود که همه تو رو بد بینن. من فقط میخواستم آوش رو ب*غ*ل بگیرم و بب*و*سم؛ موجودی که آرزوم بود بچه ی خودم باشه.

لب باز کردم و گفتم: من رویای قبلی نیستم؛ لطفا بدبین نباشین! صدای پوزخند ارمیا رو شنیدم. با اخم گفت: گوشای ما مخملیه؟ بلند شو و برو بیرون.

رضوان شماتت بار گفت: ارمیا.

سکوتی خونه رو به دست گرفت. حتی آوش هم فهمید که نباید چیزی بگه و سکوت خونه رو بشکنه. رضوان رو به من، با لحن ملایمی گفت: رویا خانم، به ما حق بده انقدر عصبانی و مضطرب باشیم. آخرین باری که هم دیگه رو دیدیم تو قصد جون من و ارمیا و حتی آوش رو داشتی. حالا انتظار چی از ما داری؟ اینکه خیلی ریلکس و خوشحال خوش آمد بگیریم؟ ما یه زمانی شاکی پرونده ی تو بودیم.

زل زدم توی چشمهای سبزش و پرسیدم: یعنی شما باور ندارین که هر کسی یه روز عوض میشه؟

ارمیا کنارش نشست و آوش رو به آغوش رضوان سپرد: هر آدمی ولی نه یه شیطان صفت که به زندگی کناری هاش گند زد. چطور می خوای باورت کنم در حالیکه جای زخم زدنت روی پهلوام هست؟! با انگشتهام مشغول بازی شدم و گفتم: آره؛ حق با شماست.

حالا دیگه به راحتی به القاب گذاشته شده روم تن می دادم. تاوان کارهای من سنگین تر از این حرفا بود. از همینجا هم می تونستم رنگ تعجب نشسته توی چشمهای ارمیا رو ببینم. به هر حال این مرد من رو می شناخت و می دونست که زیادی خودشیفته و مغرورم. به روی خودش نیارود و با تاسف گفت: با چه رویی اومدی؟

اشاره ی گاه و بیگاه رضوان به ارمیا رو برای سکوت می دیدم ولی ارمیا بی توجه به من زل زده بود و منتظر جواب بود. به رضوان حق می دادم. از افسار گسیخته ی ارمیا می ترسیدم.

-تاوان اشتباه من تو بودی. تویی که می خواستم سر به تنت نباشه، تاوان من شدی. تاوان اصلی اشتباهات تو زندان نبوده و نیست. تاوان اشتباهات تو مرگه، مرگ!

سر بلند کردم تا بس کنه. باید حرفم رو می گفتم: من اینجام تا شما من رو ببخشین.

خنده ی بلند ارمیا لا به لای حرفهای من پیچید. لبخندش جای خودش رو به پوزخند غلیظی داد و گفت: ببخشیدن؟ هه!

بلند شد و من هم به تبعیت بلند شدم. رو به روم ایستاد و گفت: تو ا صلا می دونی بخشیدن چند بخش داره؟ می فهمی؟! نه رویا گندی که تو زدی جبران ناپذیره. همه رو آزار دادی؛ با حرفات با کارات! خود من! زخمی که زدی

کلیه ی چپم رو گرفت. باعث شدی رضوان زودتر از موعد و با هزار درد سر بچه رو به دنیا بیاره و آوش تا دو ماه زیر دستگاه بود... من روی تخت افتاده و رضوان تازه عمل کرده مجبور بود مدام مسافت اتاق من و بچه اش رو طی کنه. من هیچ، بقیه رو چی می گی؟ تو یه عوضی هستی که هیچ وقت تغییر نمی کنی! چون فطرت خرابه. از بیخ مشکل داری!

دیگه داشت گنده تر از دهنش بر می داشت. ابرو هام رو توی هم گره زدم ولی تا خواستم چیزی بگم دستی روی صورتم فرود اومد و خفه ام کرد. روی مبل پرت شدم. هنوز متحیر بودم از سیلی که خورده بودم. رضوان مضطرب بلند شد و بازوی ارمیا رو گرفت و گفت: تو رو خدا بس کن ارمیا.

ولی ارمیا بدون توجه به رضوان بازوش رو بیرون کشید و انگشت اشاره اش رو تهدیدوارانه جلوم گرفت و گفت: اینو زدم بخاطر زجرهایی که رضوان کشید!. بلندم کرد و یقه ی لباسم رو محکم توی دستش گرفت و با حرص گفت: بخاطر اشکهایی که ریخت.

داختم خفه می شدم. یه سیلی محکم تر توی صورتم کوبید و ادامه داد: بخاطر آوشی که ناقص به دنیا اومد؛ خطر هایی که از بیخ گوشش گذشت. شبهایی که من و رضوان دم دستگاه سحر کردیم.

هلم داد سمت کاناپه که رضوان جیغ کشید و جیغش لا به لای بابا گفتن آوش گم شد. از درد به خودم می پیچیدم. کمرم بخاطر برخورد به کاناپه درد گرفته بود.

-می بینی رویا؟ گندهایی که زدی جبران ناپذیره. گم شو از این خونه که نمی خوام بیشتر از این خونه ام با وجودت نجس شه.

حرص بند بند وجودم رو گرفته بود. حرص از اینکه آبروی خودم و خانواده ام رو توی محله ریخته بود و حالا جلوی من قلدرم قلدرم می کرد و دم از خوبی و پاکی و جبران می زد. با درد کیفم رو چنگ زدم و بلند شدم. رو به روش و ایستادم. محکم و جدی گفتم: ادای آدمهای زیادی مظلوم رو بازی نکن. تویه جورایی مجبوری من رو ببخشی. تویی که رفتی و آبروی من رو توی شهرم ریختی! ریختن آبرو خیلی بدتر از زخم شدن پهلوئه!

اخمه‌هاش توی هم گره خورد و رضوان عقب کشید و آوش رو به آغوش گرفت. بهم نزدیک تر شد و با اخم، عضو لاینفک صورتش، بهم نگاه کرد و

گفت: خب، می گفتی؟!.. من مجبورم تو رو ببخشم؟. هیچ اجباری برای من در کار نیست. حالا ساده و به زبون خوش بهت می گم نمی بخشمت! مگه برای همین نیومده بودی؟

جوابش رو دادم: هر چی دلت خواست گفتی. روی گندی که هنوز نمی دونم چه عاقبتی داشته چشم می بندم ولی کوتاه نیام. اونقدر میام تا ببخشیم.

دسته‌هاش رو بهم گره زد و گفت: چرا برات مهمه؟ اون رویا که...

پریدم وسط حرفش و مستاصل گفتم: مشکل توو همینه. تو هنوز همون رویا رو قبول داری! باید اون تصویری که از من ساختی رو پاک کنی تا بتونی باورم کنی. باورم کنی تا عمق پشیمونیم رو بفهمی. باورم کنی تا بفهمی هر روز و هر شب تو آتیش عذاب وجدان می سوزم. باورم کنی تا بتونی ببخشیم. پوزخندی زد و سرش رو کمی کج کرد و گفت: بخشیده شدنت خیال محضه. بدون تردید گفتم: همه ی تلاشم رو می کنم. همه ی تلاشم می کنم تا کار به سیلی سوم نرسه.

- برای آروم شدن دل من و رضوان فقط و فقط مرگ تو تجویز میشه. نگاهم رو سمت رضوان چرخوندم و دوباره به ارمیا رسیدم: شرمنده فعلا نمی تونم بمیرم. هزار تا کار نیمه تموم دارم.

رضوان آوش به ب*ع*ا* به سمت آشپزخونه به راه افتاد. حالا من مونده بودم و عشقی که نمی دونستم باید بهش لقب سابق رو بدم یا نه؟! نمی دونستم دوستش دارم یا نه. فقط دلم می خواست این زندگی آروم مال من باشه نه رضوان. یاد حرف پگاه افتادم "رو یا آرمان، می دونی چرا نه به آرمان هات رسیدی نه به رو یا هات؟!.. چون رو یا هات همیشه آمیخته به کثافت بوده و آرمان هات نابودی خوشبختی دیگران بوده... همیشه تحمل نداشتی دیگران چیزی داشته باشن و تو نداشته باشی. ولی به جایی که تلاش کنی خودت همون چیز رو به دست بیاری تلاش می کردی اون چیز رو از دیگران بگیری." فکر نمی کنم دوستش داشته باشم. وگرنه خیلی سخت تر می شد تا رو به روش و ایسم و سیلی بخورم. به هر حال سخت یا آسون تاوان کارهام بودن و من محکوم بودم به این همه تاوان طاقت فرسا.

آروم تر از قبل گفتم: خوشحالم که رضوان وارد زندگیم شد و نداشت عاشقت بشم. دورو تر و عوضی تر از تو وجود نداره و عاشق یه عوضی شدن هم گ*ن*ا*هه، نه؟

-تهمت بی جا هم گ*ن*ا*هه، می دونستی مرد با ایمان؟

-تهمت نه، یادآوری حقایقی که چشم رو شون بست. رویاخانم فطرت عوض نشدنی و نفوذناپذیر. فطرت چیزی نیست که تحت تاثیر چیزی قرار بگیره و عوض شه.

-سرشت همه ی آدمای پاکه. این خود آدمه که تحت شعاع محیط عوض میشه.. من می خوام عوض شم. می دونم، گذشته ام زیادی سیاه و تیره است ولی می خوام که از اول شروع کنم.

-عوض شدن یه عوضی؟ هه!

-ارمیا کم به من بگو عوضی! چیه عایدت میشه که به من بگی عوضی؟

بهم نزدیک شد و غرید: دارم اسمت رو صدا می زنم. مگه این نیست؟

-تو همیشه نسبت به من بدبین بودی؛ هیچ وقت نخواستی اون روی سکه رو ببینی. من همیشه له له می زدم تا تو، خودمو، رویای واقعی رو ببینی. من همیشه خواستم برات بهترین باشم. من از تمام توجه ها و محبت ها دور شدم و خودم رو به تورسوندم ولی تو به بدترین نحو آزارم دادی. قصدت همین بود؛ مگه نه؟

-اول راه رو بد اومدی. تو بد وارد زندگیم شدی.

اشک روی گونه ام سر خورد که مردمک ارمیا رو جذب خودش کرد. با آه گفتم: چون خام بودم. احمق بودم. عاشقت بودم و می خواستم هر جور شده تو رو به دست بیارم. می خواستم زندگی رویایی رو باهات داشته باشم ولی تو نخواستی. یادته؟ دو ماهی که با رضوان رفته بودی رو ستاش؟ حتی یه زنگ هم به من نزدی ببینی مردم یا زنده ام؟! گه دیر وقت هم میو مدم برات مهم نبود. میدونی یه دختر از مردش غیرت می خواد، چیزی که تو هیچ وقت در مورد من نداشتی. ولی من، کسی که سرتاپام غرور و ادعا بود، به خاطر عشق و علاقه ی توی قل*ب*م کوتاه اومدم و باهات ساختم... اینکه چرا عاشقت شدم هنوز هم برام مبهمه ولی اینکه تو چرا از من بخاطر تاوان کارت (ت*ج*ا*و*ز*ش) متنفر بودی مبهم تر! دو هفته باهام خوب بودی رویایی ترین روزهای عمرم بود. می بینی، اینی که الان رو به روته، اینی که یه زمانی اعتراف کرد عاشقته، دروغ نگفت. ارمیا، بین من و تو یه خونه فاصله بود که فقط با قدم تو پر می شد. ولی... رضوان اومد و درست روی اون خونه و ایستاد.

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: چرا داری اینا رو می گی؟

- تا بفهمی هر کی رو بازی دادم، تو رو اصلا بازی ندادم.

- برام مهم نیست!

دیگه ضجه می زدم: لعنتی باید برات مهم باشه. باید این رو بفهمی تا کینه ای رو که ازم به دل گرفتی رو دور بندازی! بفهم اینا رو ارمیا..

دستهایش رو توی جیبش فرو برد و با پرستیز گفت: خودت رو اذیت نکن. نظرم

عوض نمیشه!

بند کیفم رو محکم تر گرفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. دیگه می خواستم برم. از کنارش که می خواستم برم گفتم: هنوز هم همونی؛ غُد و یک دنده! خواستم کفشهام رو بپوشم که صداش میخکوبم کرد. چرا اینقدر نسبت به من بدبین بود!؟

-جایگاهت رو فراموش نکن. من به هر کسی اجازه نمی دم در مورد من نظر بده خصوصاً اگه به دختر باشه که از قضا عا شقم بوده. دفعه دیگه پات رو اینجا بزاری جفت پاتو قلم می کنم. دوست ندارم نگاه پاک رضوان به نگاه کثیف تو بخوره.

با خشمی که درونم غلیان می کرد گفتم: اگه هنوزم همون رویا بودم کاری می کردم که به غلط کردن بیوفتی. دستش رو اهرم دیوار کرد. فاصله امون رو کم کرد؛ جوری که نفسهای داغ شده از خشم درونش به صورتم می خورد. من با خشم و اون هم با خشم؛ توی چشمهای مشکلی و براق همدیگه خیره شده بودیم. -در حدی نیستی که منو تهدید کنی!

پوزخند صداداری زدم و گفتم: دیدی که، اونقدر دل و جرات دارم که اومدم و زخمیت کردم. در اینکه من هر کاری بخوام می تونم انجام بدم هیچ شکی نیست. ازم فاصله گرفت و دست به سینه گفت: سر همینم شده نمی بخشمت تا بفهمی همه چیز شدنی نیست.

وای خدای من! این مرد بی نهایت غیر قابل پیش بینی بود. چشم‌هام برق زد: حالا می بینی!

-خواهیم دید. حالا هم زحمت رو کم کن، خانم آرمان!
چقدر تیکه می انداخت. تا حالا اینقدر احساس حقارت نکرده بودم. کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم و با خداحافظی کوتاه و عصبی خونه ی سابقم رو ترک کردم. راستی، چرا ارمیا خونه رو عوض نکرده بود؟ آگه کمپلت (complete) دکوراسیون خونه رو از وجود من پاک کرده بود پس چرا خونه رو عوض نکرده بود؟ فکرم رو که حسایی منحرف شده بود روی موضوع فوکوس کردم. هیچی نمی دونستم فقط اینو باور داشتم که هرگز کوتاه نمیام. با دیدن ارمیا شدیداً روحیه ی سرکشم بیدار شده بود.

واسه چهارمین بار اومده بودم تا بساط «منو ببخش» رو از سر بگیرم. زنگ آیفون رو فشردم. کسی در رو باز نکرد. شونه ای بالا انداختم. چون سری قبلی هم در رو باز نکرده بودن. دوباره، سه باره... یهو دیدم در پارکینگ باز شد. فکر کردن در رو ببندن نمیام؟ در رو ببندن از پنجره میام. آقای بهروزی بود؛ همسایه ای که اواخر حضور من توی خونه وارد واحد پائینی شدن. چقدر از زنش بدم می اومد. خو به طلاقش داد. یعنی هنوز دو هفته نشده بود که اومده بودن، رفتن طلاق گرفتن. تا در رو باز شده دیدم فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم داخل پارکینگ. جند تا نفس عمیق کشیدم تا هیجان درونم کم شه. بهروزی هم که چون اصولاً آدم حواس پرتی بود متوجه ام نشد. نفس نفس زنان وارد آسانسور شدم ولی دوباره برگشتم. به جایگاه سیزده و چهارده که یه زمانی متعلق به من و

ارمیا بود نگاه کردم. لندرکروز (من توی جلد قبل نوشته بودم لند کروز، که اشتباهه! درستش لندکروز به معنی درنورده ی زمینه. land cruiser) مشکی سرجاش بود؛ پس خونه بودن و در رو باز نکردن. دوباره وارد آسانسور شدم و دکمه ی چهارده رو فشردم و به موزیک لایت پیانوی آسانسور گوش دادم. سعی کردم ریلکسیشن کنم تا به محض اینکه ارمیا رو دیدم دست و پام رو گم نکنم و با توهینهای گاه و بی گاهش عصبانی نشم. تا در آسانسور باز شد صدای جیغ گوشم رو خراشید. دیوارهای خونه عایق بود منتها در باز بود و صدای جیغ ممتد

رضوان همه جا رو، روی سرش گذاشته بود. بی پروا وارد واحد شدم و بی مکث ارمیا و رضوان رو صدا زدم. با پاییی که از تردید کیم مضطرب و آرام قدم بر می داشت، به سمت اتاق مشترک خودم و ارمیا رفتم که حدس می زدم الان اتاق مشترک خودش و رضوان باشه. با دو به شکی جلو رفتم و در آستانه ی در قرار گرفتم. با دیدن وضعیت هول به سمت جلو رفتم و روی زانو کنار تخت نشستم و رو به رضوانی که از درد می پیچید پرسیدم: چی شده؟

جوابم رو نداد و به جاش بیشتر جیغ کشید. به سمت ارمیا که با لباس رسمی بالای سرش نشسته بود و سعی در آرام کردنش داشت پرسیدم: چشمه؟ ارمیا اخمی کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: الان وقت بیرون کردنم نیست. درست و حسابی جوابمو بده.

کلافه پوفی کشید و برای صحبت کردن با من صداش رو کمی بالا برد تا جیغ رضوان کمتر به گوش برسه:

نمی دونم. فقط جیغ میکشه.

نا امید نگاهم رو از ارمیا گرفتم. به جلو خم شدم و در فاصله ی کمی از صورتش گفتم: چی شده رضوان؟

با چشمهای بسته شده از زور درد و خفگی گلوی ناشی از جیغهای ممتدش گفتم: رویا... دلم.

پائین تنه اش رو نگاه کردم. آروم لای پتورو کنار زدم و با دیدن روپوش خونی همه چی دستگیرم شد.

برگشتم سمت ارمیا و با خواهش لب زدم: برو بیرون.

اخمهایش اتوماتیک توی هم رفت و با حرص گفت: چی می گی برای خودت؟ جیغ های رضوان روی اعصابم خط انداخت و ناخودآگاه با حرص و ولوم بالا گفتم: برو بیرون!

خواست چیزی بگه که رضوان در حالی که به خودش می پیچید گفت: ارمیا... برو... پیش بچه ام.

با عصبانیت نگاهش رو از من گرفت و دست راست رضوان که توی دستش بود رو ب*و*سید و با نگرانی نگاهش کرد. بلند شد و رفت. ته دلم یه جورى شد. بالاخره منم یه زمانی خیلی دوستش داشتم. سعی کردم ذهنم رو از ارمیا و محبتش به رضوان دور کنم. سریع گوشیم رو بیرون کشیدم و با هول شماره ی خانم ناصری که توی بیمارستانی کار می کرد که من هم توش مشغول بودم رو گرفتم. بعد از سه بوق برداشت.

-الو؟

سریع و با هول گفتم: سلام خانم ناصری. آرمانم، توی بیمارستان... دندونپزشک بودم.

با خوشحالی گفت: به به... رویا خانم. چه خبر؟ خوبی عزیزم؟
هول و شتاب زده گفتم: مرسی. راستش غرض از مزاحمت، خانم ناصری یکی از دوستان...
پتورو کنار کشیدم و ادامه دادم: خونریزی دارن که به نظرم شبیه خونریزی معمولی میاد. چیکارش کنم؟!
-درد داره؟
-بله؛ زیاد.

-احتمالش هست کیست باشه و شاید... حامله اس؟
متعجب به رضوان گفتم: حامله ای؟؟
با زور گفت: آره.

ابرو هام بالا پرید. توی گوشه گفتم: آره خانم دکتر.
-خب پس سریع برسونیدش بیمارستان. ممکنه بچه رو از دست بده.
-باشه. شما کجائید؟
-همون بمبارستان.

گوشی رو قطع کردم. با اینکه شدید چندشم می شد ولی رضوان رو نصفه بلند کردم و از توی کشتوش یه شلوار بیرون کشیدم. شلوار رو با دامن عوض کردم. انقدر حالش بد بود که فکر کنم هیچی نفهمید. یه مانتو تنش کردم و از همونجا داد زدم: ارمیا.

سریع در باز شد و ار میا وارد شد. بهش گفتم: سریع ببرش
بیمارستان... همونجایی که کار می کردم.
سرش رو تکون داد و گفت: چش شده؟
- برو.

سریع رفت ولی برگشت و گفت: آوش؟
- مراقبشم.

یهو تهدیدوارانه و با عصبانیت گفت: یه مواز سرش کم شه پدرتو در میارم.
رفت. ار میا ول کن ماجرا نبود. به چه زبونی می فهمید من اون رویای سابق
نیستم؟! البته شاید الان موقعیت خوبی بود تا به من و تغییرم اعتماد کنه و
دیگه بیشتر از این من رو تحقیر نکنه. نگاهی به مانتوی خونی و دستهای خونیم
کردم. بلند شدم که پسری وارد اتاق شد. نگاهی به پسر دوست داشتنی رو به
روم کردم و گفتم: چیه گلم؟
نگاهم کرد و گفت: مامان چی شد؟
- هیچی! بابا...

فکری کردم و گفتم: مامان رو برد شهر بازی.
خودم به حرف خودم خنده ام گرفت اما ابروهای پسر رو توی هم گره زد: پس
چرا من رو نبردن؟

بلند شدم و گفتم: من و تو رو بعداً بابا ار میا میاد می بره.
خوبه مثل ترنم که تا دید مامانش رو بردن نزد زیر گریه. واقعا پسر ار میا بود. بی
خیال و بی تفاوت و محکم!

دستهام رو شستم و آبی به صورتم زدم. مانتوم رو بیرون کشیدم و شالم رو هم ایضا. دو تا شون رو توی تشت توی حموم انداختم. رفتم توی اتاق و روتختی و ملحفه ی خونی رو هم برداشتم و دو تا شون رو توی تشت انداختم. آوش جلوی حموم و ایستاد و پرسید: سمت چیه؟

دوش رو، سمت تشت گرفتم و آب روش ریختم. خوب که خیس شد جواب دادم: اسمم رویاست.

آب رو بستم و پودر رخت شویی رو توش خالی کردم. پاچه ی شلوارم رو بالا زدم و با پا رفتم توی تشت.

آوش با چشمهای گرد شده به تشت قرمز شده نگاه کرد و گفت: این چیه؟

خواستم مثلاً بچه رو نترسونم واسه همین گفتم: شربت آلبالوئه!
خودم خنده ام گرفت و روم رو چرخوندم تا خنده ام رو نبینم. صداش به گوشم رسید: شربته؟ منم میخام.

عجب گیری افتاد ما... برگشتم سمتش و گفتم: آوش این شربته یه جوریه... اممم. واسه دندون بده!

مصرانه پاش رو روی زمین کوبید و گفت: به بابا نمی گم.

آب تشت رو خالی کردم که گفت: چرا خالیش کردی؟

- برای اینکه همیشه از این شربته بخوری. مگه ندیدی پامو کردم توش؟ خوردنی نیست!

با شک پرسید: آب خونه؟

خاک تو سرت رویا... این بچه خودش فهمید. پاهام رو شستم و لباسها رو توی لباسشویی انداختم و سوال آوش رو بی جواب گذاشتم.
-من گرسنمه.

سری تکون دادم و گفتم: باشه. الان یه چیزی می دم بخوری.
نگاهی به ساعت کردم. ده صبح بود. جای دم کردم و ذره ذره لقمه گرفتم و بهش دادم. روی مبل نشستم و به عکس رضوان و ارمیا و آوش نگاه کردم. سعی کردم اون صدایی رو که میگه «چه به هم میان» رو خفه کنم. آوش تلویزیون رو روشن کرد و بی توجه به من نشست و مشغول فیلم دیدن شد. وارد اتاقی شدم که قبلا ارمیا توش بود و بعد رضوان و حالا شده بود اتاق آوش. دکوراسیون کاملا تغییر کرده بود و حالا از اون اتاق ساده یه اتاق شلوغ کودکانه به جا مونده بود. یه پیامک با مضمون دیر میام برای رزیتا فر ستادم. برای خودم و آوش ناهار ساده ای درست کردم. به شماره ای که از ارمیا داشتم زنگ زدم که در کمال تعجب جواب داد و گفت که فعلا نمیان و حال رضوان خوبه. بخاطر بچه اش بهش تبریک گفتم که جوابم رو نداد و تلفن رو قطع کرد.

خسته و خوابالود به کسی که اول صبحی زنگ می زد دو تا فحش اساسی دادم و در رو باز کردم. ارمیا و رضوان رو دیدم. متعجب به من خیره شده بودن. سری براشون تکون دادم و بعد روی کاناپه ی محبوبم دراز کشیدم و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم برای چند لحظه گیج و منگ بودم. حس کردم رویای سه سال پیشم که توی خونه ی خودم بیدار شدم. با صدای آوش و شیطونی هاش

فهمیدم زهی خیال باطل! خمیازه ای کشیدم و چشمهام رو تماماً باز کردم. توی جام نیم خیز شدم که با دیدن ارمیا در معرض جیغ کشیدن قرار گرفتم. پتورو روی تاپ دکلمه ام و سرم کشیدم و هین کشیدم که ارمیا خنده اش گرفت. اون اینجا چیکار می کرد؟. سرم رو از لای پتو بیرون کشیدم و پتورو مثل دو لبه ی چادر توی دستم گرفتم. به صورتهای خندون آوش و ارمیا نگاه کردم.

-صبح بخیر خانم نامحرم.

و بعد خودش خندید و به تبع آوش هم به خنده ی باباش خندید. حرصی شدم. آره دیگه، منی که سه سال جلوی ارمیا با مستهجل ترین لباسها ظاهر می شدم حجاب گرفتم دیگه چی بود؟! اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-کی اومدی؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: خودت در رو باز کردی.

-من؟!!

دهنم باز مونده بود؟ من کی در رو باز کرده بودم که خودم یادم نیست؟ هر چی به مخ معیوبم فشار آوردم چیزی دست گیرم نشد و اینو ارمیا هم فهمید. رضوان از توی چارچوب اتاق بیرون اومد و گفت: سلام.

ارمیا سریع به سمتش رفت و گفت: واسه چی بلند شدی دختر؟

رضوان لب گزید و گفت: بلند نشم؟

بعد دستهای ارمیا رو کنار زد و به سمت من اومد و گفت: شرمنده به زحمت افتادی.

-نه بابا.. خواهش می کنم. صبحانه خوردین؟

جواب داد: نه فعلاً. او دمدم تا صبحانه درست کنم.

سریع گفتم: نه تو بشین. من درست می کنم.

بعد از تعارف تیکه پاره کردن قبول کرد و نشست. حالا من چه خاکی تو سرم کنم؟! نه روم همیشه با این تاپ بلند شم هم خیلی ضایع است که با همین پتوی کلفت بلند شم. راستش جلوی رضوان روم نمی شد اینجوری برم.

حس می کردم بدش میاد. خلاصه بلند شدم و مشغول شدم توی آشپزخونه و سعی کردم به همه چیز بی تفاوت باشم. از اونجایی که جای همه چیزها تغییر نکرده بود بدون کمک چای رو دم کردم. برام جای سوال داشت که چی شده؟! دکتر چی به رضوان گفته؟! برای یه لحظه یاد قدیما افتادم. زمانی که من خانم خونه بودم و رضوان حکم مهمون ناخونده رو داشت و الان درست همون موقعیت با جای عوض شده ی من و رضوان بود. سری تکون دادم تا از شر افکار مزاحم خلاص شم. میز رو چیدم که همزمان رضوان وارد آشپزخونه شد. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟

لبخندم رو جواب داد و گفت: ببخشید... اساساً توی زحمت افتادی.

-نه بابا.. این چه حرفیه؟! راستی دکتر چی گفت؟

روی صندلی نشست و گفت: هیچی.. کل مراحل رو که بی هوش بودم. بچه حالش خوبه. فقط گفت باید بیشتر مراقب باشم و کمتر کارهای سنگین انجام بدم. همون حرفهای همیشگی!

توی فنجونهای مشکی - سفید چای ریختم و گفتم: بچه چند ماهشه؟!

-یه چیزی حدود دو ماهشه.

-نفهمیدن دختره یا پسر؟

-فقط گفتن سالمه همین.

خودم نشستم و گفتم: خودت دوست داری چی باشه؟!

بی فکر گفت: فرق نمیکنه. دختر باشه اسمش رو میزارم الی و اگه پسر باشه حتما اسمشو میزارم رهاوش.

سعی کردم سوالی رو که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود رو بپرسم: اسم آوش رو کی انتخاب کرد؟

یه قلب از فنجونش چای نوشید و گفت: من!

فکر میکردم انتخاب ارمیا باشه. سری تکون دادم و سعی کردم حرفی برای قیافه ی متعجبم بزنم تا رضوان رو

به شک نندازه. برای همین گفتم: بی انصافی نیست این یکی رو هم تو انتخاب کنی؟

خندید و سرش رو تکون داد: نه!

نگاهی به چشمهاش که هنوز رنگ نگرانی داشت کردم. قسم می خورم اگه دیروز به هوش بود هیچ وقت نمی داشت آوش حتی برای یه لحظه پیشم بمونه. دستش رو گرفتم و گفتم: ببین رضوان؛ من برای کارهایی که در گذشته انجام دادم، تو رو توی خونه اذیت کردم توجیهی جز ترسم برای از دست دادن همسرم نداشتم. من و ارمیا مشکلاتی توی زندگیمون داشتیم و بعد از یه سال تازه تونسته بودیم باهم کنار بیام که حضور تو همه چیز رو بهم ریخت. البته من تو رو مقصر نمی دونم. به هر حال تقدیر اینجوری بوده. شاید اگه تو هم بودی به منی که هنوز رابطه ی عاطفی خوبی با همسرم نداشتم هم حق می دادی. در

هر حال من برای تمام حقاقت‌هایی که کشیدی، زخم زبونهایی که شنیدی، کتک‌هایی که خوری، همه و همه ازت معذرت می‌خوام. من واقعا متاسفم. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجا باشم و توی این موقعیت. موقعیتی که همسر سابقم همسر فرد دیگه ای شده. اینا مهم نیست. مهم اینه که تو بتونی من رو ببخشی. باور کن خودم هم خیلی متاسفم. رضوان، نمی‌خوام اجبارت کنم به بخشیدنم، فقط می‌خوام ببخشیم. میتونی؟

مستاصل نگاهم می‌کرد. دست‌های رو بیشتر فشردم و گفتم: این فکر رو که من تاوان ندادم رو از ذهنت دور کن. بخدا من از سه سال پیش تا همین الان دارم تاوان میدم. از زندان که برگشتم در به در دنبال بخشیده شدنم. ولی همه تحقیرم می‌کنن و میگن تو یه آدمی که عوض نمیشی. کلی تحقیر شدم. معذرت می‌خوام. من خودم اشتباه کردم و دارم تاوانشو می‌دم، تو دیگه بد نباش و من رو ببخش. بخدا با بخشیدنم فقط بیشتر نابودم می‌کنی! فکر نمی‌کنم قلب مهربون تو اینو بخواد؛ نابودیم رو می‌خوای؟ اگه می‌خوای بگو رضوان!!

جلوی پاهاش روی زمین نشستم که متعجب و حیرت‌زده نگاهم کرد و لب زد: رو.. رویا خ.. خانم.

دست‌های رو ول نکردم. همونجوری گفتم: رضوان بخدا دیگه خسته شدم... از اینکه همه تحقیرم می‌کنن و انقدر جلوی احمق‌ترین آدم‌ها هم کوچیک شدم. تازه هر جایی بعدها پامو کج بزارم میگن این همونه که فلان. یه جایی وایستادم که مثل سگ پشیمونم ولی کاری هم از دستم برنمیاد. چون به هیچ وجه نمیتونم برگردم به گذشته و چیزی رو تغییر بدم. تازه الان دارم میفهمم؛ از

همون بچگی هم کله ام باد داشت. فکر میکردم عقل کلم و هر کاری بخوام میتونم انجام بدم. واسه ی اثبات خودم به خودم همه چیزمو باختم رضوان. خیلی ها گفتن بخشیدیم ولی هیچ وقت فراموش نمیکنن و من براشون دیگه رویای خوبی نمیشم. باختم بخدا... تازه بازی ای رو به راه انداختم تا جایگزین بازی کثیف گذشته ام بشه. فقط میخوام منو ببخشی. میدونم کار کمی نیست. بخدا اگه بخشیم تا آخر عمر مدیونت میشم. تازه تو هم ببخشی ارمیا نمی بخشه و تا آخرش من رو تحقیر می کنه.. تو که خودت ارمیا رو می شناسی، حتی از سر لج هم شده من رو نمی بخشه. تقصیری هم نداره؛ هیچ کس من رو باور نداره. همه میگن تو داری ما رو بازی می دی ولی بخدا من فقط می خوام گذشته ها رو جبران کنم. هر کاری هم بگی می کنم فقط چون می خوام بخشیده شم و خلاص! می بخشی!؟

سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و به وسعت شکستن غرورم و درد وجودم هق زدم. به خاطر حقارتی که داشتم با بند بند وجودم حسش می کردم. به خاطر همه چی ناراحت بودم. تاوانی که شده بود همه چیز!!

دستش رو از زیر دستم کشید و روی موهام کشید. محبتش خواهرانه بود.. و من هم شدید محبتاج این نوع محبت! من به شدت درگیر بودم. درگیر بی محبتی! درست مثل آدمی که توی آب غرق شده و اکسیژن حکم به زندگی دوباره رو براش داره. چشمهام رو بستم و سعی کردم از ذره ذره ی این محبت استفاده کنم و به گریه هام رنگ مرهم بزنم. گریه هایی که این روزها خورد شدن غرورم رو عزا گرفته بود.

- آدم گاهی اوقات به قدم بر می داره دیگه تا آخرش اشتباه میره. این داستان منه که با برداشتن به قدم اشتباه، کل زندگیم خراب شد. همه ی زندگیم شد تاوان پس دادن! تاوان همون به قدم که اون روزها اصلا به چشم نمی اومد. حالا اینجام و دیگه گردوندن تقدیر دست من نیست. حالا دیگران حکم می کنن و من اجرا می کنم. دیگه من اون رویای سابق نیستم؛ بخدا که نیستم.

- چرا بخشیده شدن تا این حد برات مهمه؟!

صدای ناشی از ارمیا هیچ تغییری توی موضع ایجاد نکرد. گفتم: چون شده هدف زندگیم. اگه نباشه حاضر همین حالا بمیرم. مهمه چون دیگه از سیاهی های اطرافم خسته شدم.. می خوام منم به آدم معمولی میون بقیه ی آدمها باشم. از تفاوت متنفرم.....

- پس دیگه اون رویای مغرور سابق نیستی؛ هستی؟

هق هق خفه شده ام رو ساکت کردم و با نفسی آه وارانانه گفتم: چیزی از غرورم نمونه.

سکوت خونه اعصابم رو متشنج می کرد. سکوتی که به دست آوش شکسته شد و صدای تکراری تام و جری توی خونه اولتیا توم داد. خسته سرم رو برداشتم. ا شکهام رو پاک کردم و نگاه های خالی ارمیا و نگران رضوان رو بی جواب گذاشتم. دیگه حتی تاپ ل*خ*ت تنم هم برام مهم نیست. مان توم رو از چوب رختی برداشتم و موهای ژولیده ام رو با کش موی روی عسلی، شل بستم. شالم رو کج رو روی سرم بستم و سعی کردم به آوای دلم که ندای ناامیدی میده بی توجه باشم. برای آوش در حال تماشای تلویزیون دستی تکون دادم و با برداشتن کیفم به این حضور بی معنام خاتمه دادم. چون توی تنم نبود؛ به طور

کاملی امید بخشیده شدن، شیریه ی جونم رو مکیده بود. نمی تونستم سر پا بیایم برای همین نشستم و به سختی بوتهای چرمم رو پوشیدم و اشک سمج چکیده از چشمم رو پاک کردم. بدون خدا حافظی در رو بستم و از خونه ای که هیچ وقت برای من نبود بیرون رفتم. دکمه ی آسانسور رو زدم. در باز شد و با ورودم در بسته شد. حالا که خودم بودم و خودم، بی هیچ رودر بایستی به اشکها اجازه چکیدن دادم. خیلی ضعیف شده بودم....

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. همین الان تماس تلفنی ام رو با آزیتا قطع کردم. بی چاره بیشتر از قبل شکسته شده بود. برخلاف دیگران که با گذشت زمان بیشتر با موضوع کنار میان، آزیتا بیشتر شکسته میشد. من که خودم خسته تر از اون بودم!

صدای پیامک از فکر بیرون کشیدم. یعنی کی بود؟! به سمت گوشی گم شده لای انبوهی از لباسها و خرت و پرتها گشتم ولی چیزی دست گیرم نشد. مجبوری تلفنی که توی دستم بود رو برداشتم و شماره ی خودم رو

گرفتم. منتظر صدای آهنگ زنگش شدم ولی در کمال کلافگی پیداش نکردم. ازقدر گشتم تا در نهایت روی میز ناهارخوری چهارنفره ی توی آشپزخونه، زیر سبد نون پیداش کردم. پترن رو زدم و در حالیکه ابرو هام از فرط تعجب به پیشونیم چسبیده بود به اسم Mr. Mirghazab (مستر میرغضب) خیره شدم. خط دوم ارمیا بود. شتاب زده پیام رو باز کردم «مهمونی پگاه- فردا ساعت هشت».... پیام رو چند باره خوندم. اون ازم خواسته بود پیام. شک ندا شتم. مهمونی چند وقت پیش کنسل شد و حالا فردا دورهمی بود که چند

ساعت پیش بهش دعوت شده بودم ولی باز هم من جواب رد داده بودم. ولی حالا بهش دعوت شده بودم، از طرف ارمیا. لبخندی زدم و تایپ کردم -بخشیدیم؟

پیامک به دستم رسید و با دیدنش لبخندم تبدیل به خنده ای قاه قاه شد و من بعد از سه سال قهقهه زدم اونم بخاطر درستی حدسی که در موردش زده بودم. پیامک خالی بود!.

دستی به کت و دامن زسبتار سمیم کشیدم. از شدت استرس نوک انگشتم ذوق می کرد. یعنی امشب من محکوم به دیدن کیا بودم؟! نفسی کشیدم. دکمه‌ی ماتوم رو بستم و یقه اش رو مرتب کردم. به نام خدایی گفتم و به سمت ویلای شیک رو به روم قدم برداشتم. صد بار به خودم گفتم دختری گیج چرا ماشینت رو توی کوچه پارک کردی؟ خب شیک و باکلاس می آوردیش داخل. نگاه اجمالی به پارکینگ کردم. ووا! این همه ماشین خارجی رو! خوب شد ماشینم رو نیوردم، بین اینا زیادی ضایع بود!! سری تکون دادم و از فکر افکار مزاحم بیرون اومدم. آب دهنم رو قورت دادم. این ویلا زیادی آشنا بود و با یه کم فکر کردن یادم اومد این همون ویلاییه که آرتمن حوالی پنج سال پیش من رو به اونجا دعوت کرد و من اون زمان فهمیدم که آرتمن برادرزاده‌ی سالارخان، همسر جدید تارا است. پس یه جورایی تارا زن عموی آرتمن می شد؛ درست همون زنی که آرتمن معتقد بود به طمع پول به عقد عموش دراومده. ولی اون از کجا می دونست که تارا عاشق شده؟! راستی چه خبر از تارا؟ خوبه؟ سری تکون دادم و به سمت ورودی پاتند کردم. در باز شد و

پگاه با لباس شب مشکی که بلند تر نشونش می داد توی قاب در جا گرفت. موهای شرابیش رو آزادانه روی شونه اش رها کرده بود. با آرایش نسبتا زنانه و ملیحش، زیبایی بیشتری رو نصیب خودش کرده بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام خوشگل شهر قصه ها.

خندید و گفت: بیا تو سگ تو روح شده، لازم به پاچه خواری نیست!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: هنوزم خری؛ لایق محبت نیستی بخدا.

دستم رو کشید و روب* و* سی کرد. وارد خونه شدم. کمی جلوتر رفتم و در انتها نشیمن رو پر شده از مهمونهایی دیدم که بی شک همشون رو می شناختم. آرتمن، سهیل، الهام، گلاره، محسن، آناهیتا، ارمیا، روژان، سامان، رضوان، سیما، بردیا... اخمهام از دیدن بردیا خواستن توی هم گره بخورن که به زحمت جلو شون رو گرفتم. نفسی کشیدم. علیرضا کنار یه دختر جوون نشسته بود که اساسی شبیه چهره ی منفور آندره آراسته بود. سلامی کردم که از بعضیا شون جواب شنیدم. بیشتر از همه سلام رضوان و ارمیا مهم بود. می خواستم بینم هنوز سرسنگینن یا نه؟! که جواب هم گرفتم. نفسی کشیدم و به سمتشون رفتم و در کنار رضوان که جای خالی بود نشستم. پگاه مجلس رو توی دست گرفت: دست گل همتون درد نکنه که تشریف آوردین.

مجلس نسبتا روی دور افتاد. نفسی کشیدم و ماتوم رو، روی دسته ی مبل انداختم. هنوز کاملا برنگشته بودم که صدایی میخکوبم کرد.

-امیر دیوونه، بخدا مخت معیوبه! جدی جدی صد تو من مفت گذاشتی کف دستش؟ خاک تو سرت کنن!

سریع برگشتم که آندره ادامه ی حرفش رو نگرفت. با حرص رو به من نگاه کرد. نگاهم رو به سمت جناب رستم پور جوان چرخوندم که متعجب منو نگاه می کنه. برای یه لحظه دلم خواست بخاطر آبروریزی ای که توی همدان به راه انداختن دو تاشون رو سر به نیست کنم اما هنوز این فکر کاملا از ذهنم خطور نکرده بود که آندره با چشمهای به خون نشسته جلوم اومد و گفت: تو؟ از دیدن قیافه اش جیغ خفه ای کشیدم که آرتمن و سامان سریع جلوی آندره ی افسار گسیخته رو گرفتن و ارمیا رو به روی من ایستاد و رو به آندره گفت: چه مرگته؟

آندره نفس زنان گفت: باید حق این دختره ی... رو کف دستش بزارم. از شنیدن توهینش خونم به جوش اومد. سریع ارمیا رو کنار زدم و به سمتش رفتم و حرصی گفتم: جرات داری یه بار دیگه اون زری که زدی رو تکرار کن تا شخصا آدمت کنم. آندره نعره کشید: از خطاب کردنت به هر اسمی به هیچ وجه نمی ترسم. چون به نظرم همشون بهت میاد. سعی کردم بازوم رو که حصار دستهای ارمیا بیرون بکشم. با تقلا گفتم: ترسش رو ذره ذره حس می کنی. تا خواستم حصار دستها رو باز کنم محسن جلو اومد و رو به آندره گفت: آقای آراسته لطفا آروم باشید. شما الان دارید مرتکب جرم میشید. آندره به سمت برگشت و گفت: به چه جرمی؟ جرم صدا زدن یه...؟ - بس کن آندره.

متعجب به سمت صدا برگشتم. این رستم پور جوان بود که در صدد دفاع از من
برآمده بود؟ با اخم رو به آندره گفتم: تمومش کن.

آندره جوابش رو بدون مکث داد: نه، تو بسه امیر! چرا هنوز هم ازش دفاع می
کنی؟ اون به زندگی تو گند زده... همه چیزت رو گرفت بعد تو ازش دفاع می
کنی؟! احمق نباش!

من گند زده بودم؟ به چی زندگی امیررایا رستم پور؟ من کی همه ی زندگیش رو
گرفتم؟ من؟ هنوز درگیر حس خوشحالی از حمایت رستم پور و حیرت از
حرفهای نامفهوم آندره بودم که حرف امیررایا درست عین سطل آب سرد روی
تن خسته ام بود.

-لازم نیست دهن به دهن هر کسی بشی. بعضیا رو لازمه نادیده بگیری.
بازوی آندره رو گرفت و بعد رو به آرتمن با اخم گفتم: بهتره سری بعد مهمون
ویژه رو معرفی کنی.

دختره نشسته کنار علیرضا بلند شد و گفت: رایا.

آندره با صورت سرخ و فک منقبض شده گفت: بلند شو آتنا.

آتنا ناراضی گفت: ولی..

علیرضا بلند شد و گفت: خودم می رسونمش آندره.

آندره بلند گفت: با تو بودم آتنا.

آتنا هم مانتوش رو به تن زد و با ب* و *سیدن گونه ی علی رضا و بعدش پگاه
همراه رستم پور جوان و آندره از

خونه رفت. من مونده بودم و غروری که باز شکسته شده بود اونم جلوی همه. بعد از اون سیما و بردیا و سهیل و الهام هم رفتن و اینبار من اساسی خورد شدم؛ وقتی پوزخند بردیا و سهیل شد نمک زخمم. دست حلقه شده ی دور بازوم شل شد که روی زمین سقوط کردم. چقدر احمقانه به حمایت امیررایا رستم پور خوشحال شدم و چه احمقانه تر جلوی آندره تحقیر شدم. و چقدر احمقانه تر ذره ذره مزه ی حقارت رو جلوی هر کس و ناکسی داشتم می چشیدم.

ارمیا جلوم نشست و دستی به بازوم کشید و گفت: رویا...

تم سریع گر گرفت. قل*ب*م شروع به کوبش بیشتر کرد. برای همین بازوم رو از دستش خارج کردم تا یهو وا ندم.

- رویا...

به آغوش دو ست عزیزم پناه بردم و ناراحتی ام رو در حصار آغوشش محدود کردم. خیلی ترحم برانگیز شده بودم؟! انقدر که دل همه برام بسوزه؟
روژان دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: به قول خودت تاوان کارته.
آناهیتا ادامه داد: قوی باش.

و کسی نفهمید قوی بودن چقدر سخته. به کمک همدیگه مهمونی رو از فاز کلافگی بیرون کشیدن و با لبخندهای اونا من هم به اشکهایم پایان دادم. لبخند ارمیا و رضوان رو نمی دونستم پای چی بزارم ولی به فال نیک گرفتم و سعی کردم فکر کنم بخشیدنم. همه چی می تونست خوب باشه به شرط اینکه تحقیرهایی که کشیدم رو از یاد ببرم. فکرم رو سامان دادم و همراه بقیه از این مهمونی که برای من رنگ و بوی محبت داشت لذت ببرم.

-بفرمائید خانم.

-من باید با آقای رستم پور صحبت کنم. خواهش می کنم خانم.
خانم منشی نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت: خب آقای رستم پور می گن
چنین شخصی رو نمی شناسن. من چیکار می تونم بکنم آخه؟
سریع در یک لحظه بدون فکر به سمت در ریاست هجوم بردم و در رو باز
کردم. امیرایا نشسته بود. همونجور که سرش توی برگه های رو به روش بود
گفت: چیزی شده خانم کریمی؟

-سلام.

سرش رو بلند نکرد. به جاش خانم کریمی هول و شتابزده وارد شد و گفت: آقای
رستم پور...

پرید وسط حرفش و همونطور ریلکس گفت: خانم کریمی می تونید تلفن رو
بردارید و با حراست تماس بگیرید. درسته؟
-ببخشید. الان پیگیر میشم.

سریع گفتم: امیرایا گوش بده باید باهات حرف بزنم.
جلوتر رفتم و گفتم: امیرایا... با توام.
جلوش رفتم و پرونده ها رو کنار زدم و گفتم: امیر، تو رو قرآن گوش بده
بهم. امیر جون مامانت گوش بده..

دستش متوقف شد. درست دستش روی خودکار متوقف شد. نگاهم رو از
دستهای سفیدش به صورتش سوق دادم و گفتم: تو رو خدا امیرایا.

صدای پای چند نفر خبر از حضور نگهبانها داد. به طرفشون برگشتم که یکیشون که عصبانی تر به نظر می رسید گفت: خانم لطفا بیرون. بی توجه بهش برگشتم تا چیزی بگم که دستش دور بازوم حلقه شد و با خشم گفت: برید بیرون با زبون خوش. جیغ کشیدم و گفتم: امیررایا... امیر.

سریع پوزخند نقش بسته روی لبهاش رو دیدم. به امیر گفتمم پوزخند می زد؟ دیگه دست از تقلا برداشتم و فقط لگدی به پای نگهبان زدم و بعد خودم به سمت درب خروجی به راه افتادم. تا جون داشتم به امیررایا و خودم فحش زیرلی دادم. به خودم بخاطر حماقتم و به امیررایا بخاطر تمسخرش. لعنت به من و این بخت ناقصم!

خسته و کوفته به سمت پارکی که رو به روی شرکت بود رفتم و نشستم روی نیمکت. باز با یاد ماشینم آه از نهادم بلند شد و به سمت کلانتری به راه افتادم. حالا دست تقدیر بود یا خودم به سمت همون کلانتری رفتم که سرگرد آرش عرفانی مشغول به کار بود. تا وارد شدم دیدمش که داشت با بی سیم حرف می زد. تا بی سیم رو قطع کرد رو به چند نفر اشاره داد و همگی به سمت ماشینهای پارک شده رفتن. صدایش زدم که برگشت سمت ولی بعد روشو برگردوند و سوار ماشین شدم. ابرو هام بالا رفت. بدرکی گفتم و به سمت سربازی رفتم که توی ورودی ایستاده بود. برام اقدامات و توجیهات لازم رو توضیح داد و بعد به سمت اتاق سرگرد دیگه ای رفتم و با نوشتن توضیحات و شرح صحنه به کار پایان دادم و از کلانتری خارج شدم.

حوالی یازده شب بود که صدای زنگ گوشی از فکر بیرون کشیدم. پتویی به رزیتا انداختم و گوشی رو برداشتم و با دیدن نا شناس بودن می خواستم قطع کنم که خودش قطع شد. می خواستم گوشی رو سایلنت کنم که زنگ خورد. کلافه گوشی رو برداشتم و گفتم: بله؟

-همراهِ خانم آرمان؟

-بله بفرمائید؟

-سلام رویا خانم. خوبید؟

متعجب پرسیدم: شما؟؟؟

-شناختی؟ آرشم؛ آرش عرفانی!

اخم. هام اتوماتیک توی هم فرو رفت. سریع گوشی رو قطع کردم. مردک مزخرف پیشعور. تقصیر منه که خواستم باهاش حرف بزنم و آدم حسابش کنم! کثافت بی شخصیت، اصلاً حقه گوشی رو جواب بدم و فحش کشش کنم. بعد اون دو سه باری زنگ زد که ریجکت کردم ولی بار چهارم بخاطر حس فوضولی که شدیداً بهم فشار آورده بود گوشی رو برداشتم و سریع گفتم:

-شماره ی منو از کجا آوردید؟

خیلی جدی جوابمو داد ولی لا به لاش رگه های خنده هم حس می شد: از توی پرونده ات.

ابرو هام بالا رفت. با اخم پرسیدم: یعنی چی؟

-ماشینت رو گم کردی؟

تازه دستگیرم شد. با حرص و عصبانیت گفتم: شما غلط کردید که توی پرونده ی من سرک کشیدید. اصلا شما به چه حقی پرونده ی من رو بررسی می کنید؟
- مامور پرونده ام.

لب گزیدم. خاک دو عالم توی سرت کنن رویا. حالا چی بگم؟ ضایع شدم اساسی. سریع با فکری که از ذهنم عبور کرد شاکی گفتم: مگه تو مسئول دایره جنایی نبودی؟ نکنه مطابق مشکلات من تو تغییر موقعیت می دی؟

صدای خنده اش او آمد. این همون سرگرد وحشی بود؟ با خنده گفت: نه؛ اونطور که تو میگی نیست. اون سرگردی که تو رفتی پیشش، آقای رحمانی دوستم بود. زنش باردار بود و وقت رسیدگی به این موضوع رو نداشت. برای همین من قبول کردم به پرونده رسیدگی کنم. البته دزدیده شدن یه پژو پارس سفیدرنگ مدل هشتاد و نه همچین هم مهم به نظر نمی‌رسه. میرسه. میرسه؟

با حرص گفتم: خیلی هم مهمه. اون پژو پارس مدل هشتاد و نه نزدیک سی میلیون پوله. فهمیدی؟

- سرتو شیره مالیدن خانم دکتر. اون ماشین کلا بیست تومن هم قیمتش نمیشه. به جای اینکه عصبانی شم، دهنم از شنیدن لفظ خانم دکتر باز مونده بود. چی؟ درست شنیدم؟ خانم دکتر؟ این پلیس وحشی بی شخصیت داشت منو خانم دکتر صدا می زد؟ با تردید و شک گفتم: مطمئنی آرشی؟

- چطور مگه؟ یه پلیس هرگز به یه خانم دکتر دروغ نمی‌گه.

- واه. چه حرفای جدیدی می زنی جناب عرفانی. از شما کاملا بعیده این حرفا.

- کدوم حرفا؟

- حرفهای در شان یه خانم دکتر!

پرسیدم: خب حالا تکلیف ماشینم چیه؟

-اولا واسه ماشینمی که دو هفته است گم شده الان اقدام نمیکنم. دوما آدم باید
یه کم با دقت تر باشه نسبت به محیط اطرافش. ماشینتون درست انتهای کوچه
ای که توش ماشینتون گم شده بود پیدا شد.

صورتتم سرخ شده بود. از حرص یا از عصبانیت از دست خودم؛ نمی دونم.

-اون شب اونجا نبود.

-به هر حال اونجا پیداش کردیم.

-یعنی چی خب؟ من باید حواسم به چی باشه؟ نکنه انتظار داشتین من برم

بشینم اونجا ببینم کی آقا دزده عشقش می کشه ماشین رو برگردونه!؟

-به هر حال. این دیگه همون دست درد نکنه است؟

-نخیر. شما که پیداش نکردی. حتما یه مشت سرباز بنده خدا رو فرستادی و

اونها پیداش کردن. من شخصا از اونها تشکر می کنم.

-باشه حالا. خانم همیشه شاکی. کاری ندارین؟ من سرم به شدت شلوغه.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو خاموش کردم و به ل*ب*م نزدیک کردم. لبه ی بالای اون رو لای دو

تا دندونم گذاشتم و فشار دادم. یعنی چطور شد که این سرگرد از خود راضی

سریع تغییر موضع داد؟ این سرگرد وحشی از دماغ فیل افتاده که از داستان

جنجالی زندگی من داستان عاشقانه ی ماه و پلنگ می ساخت! خنده ام

گرفت. چه می دونم، همه تغییر کردن. همونجور که از امیرایا به اون مهربونی

انتظار این برخورد رو ندا شتم انتظار این برخورد متشخصانه رو هم از سرگرد عرفانی نداشتم. چه می دونم حتما چماق خورده به سرش آدم شده؛ نه؟

یه مانتوی صدری رنگ با شلوار تیره ی قهوه ای پوشیده بودم و شال سبزم رو روی سرم انداخته بودم. اواخر خرداد ماه بود و هوا خیلی گرم بود. نگاهی به سر در کلاتری کردم و وارد شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. سرگرد عرفانی رو ندیدم. کوش پس؟ وقتی پیداش نکردم از سربازی که با سینی چای به دست داشت رد می شد پرسیدم: ببخشید سرگرد عرفانی نیستن؟

سینی رو توی دستش جا به جا کرد و کلافه گفت: راهروی سمت راست سومین اتاق از سمت چپ.

وا.. چته؟ رفت و منم بعد از یه دهن کجی جهت خنک کردن دلم به سمت آدرسی که داده بود رفتم. در زدم و وارد شدم. آرش در حالی که سرش توی پرونده ها می چرخید و با دست چپش لیوان چای رو نگه داشته بود گفت: ناصری چایی امروزت فجیع شبیه نمونه اداره. زرد و چندش!

زدم زیر خنده که سرش رو بلند کرد و با دیدن من بدون ابراز تعجب سلامی کرد. در حالیکه می خندیدم جوابش رو دادم و بدون تعارفش روی صندلی چرم لجنی رنگ کنار میزش نشستم. دستی به سر و روی پرونده هاش کشید و گفت: واقعا ببخشید. فکر کردم سربازمه؛ آخه پیش پای شما رفت بیرون. و همچنین جز مامورهای پلیس کسی این حوالی نمیاد. من با مراجعات مردمی میونه ی خوبی ندارم.

-آم. بله. خب ماشینم کو؟ شدیداً عجله دارم من.

با نارضایتی نگاهی به پوشه های جلوی دستش انداخت و گفت: ببینید خانم.. رویا خانم من الان به شدت سرم شلوغه. حقیقتش برای این پرونده وقت کافی ندا شتم و داره به درازا کشیده میشه. می تونم حین معذرت خواهی ازتون بخوام همراه ستوان نجاتی برید و ضمن تکمیل پرونده ماشینتون رو هم تحویل بگیرید؟

ابروهام رو بالا فرستادم که نگاهش رو از پرونده ها گرفت و به من دوخت. از دیدن نگاهم تعجب کرد و پرسید: - چیه؟

با استصعال پرسیدم: چرا انقدر رسمی حرف می زنی؟ کلاس میزاری؟ (ادا شو درآوردم) ضمن تکمیل پرونده ماشینتووووون رو هم تحویل بگیریدا!

خندید و گفت: اصلا تا نگاهم به این میز میوفته یادم میره کی جلوم نشسته. حالا... قبول می کنید؟

- حرفی نیست. فقط... هیچی! خدا نگهدار.

خواستم بلند شم و برم که گفت: می تونم به یه شام دعوت کنم؟

برگشتم سمتش. چقدر معمولی و عادی داره دعوت می کنه. فکر می کردم این امثال اگه بخوان کسی رو به شام دعوت کنن هزار بار رنگ به رنگ بشن! یه تای

ابروم رو بالا دادم و گفتم: به چه مناسبت؟

لبخند یه وری زد و گفت: شیرینی پیدا شدن ماشینتون.

- ولی به حساب شما.

- به حساب من!

حوصله ی طاقچه بالا گذاشتن نداشتم برای همین سریع گفتم: پیشنهاد وسوسه کننده ایه.

-آدرس رو براتون پیامک می کنم. هشت شب اخوبه؟

-خوبه. خداحافظ.

-خداحافظ.

شرکت صادراتی رستم پور «شعبه ی اصلی»

دوباره وارد شدم ولی همون دم در نگهبان جلوم رو گرفت و گفت: کجا؟

متعجب پرسیدم: مفتشی؟

جدی و خشک جواب داد: کجا؟

کلافه گفتم: سر خر مه جا. خب معلومه؛ شرکت!

-رئیس گفتن خانمی به مشخصات شما رو راه ندیم.

رئیس غلط کرده با تو. با اخم گفتم: واسه چی اونوقت؟

-دلایل محفوظه.

برو بابا.. به درک به جهنم. رو به نگهبان گفتم: به ریستون بگو در رو ببند از

پنجره میام. پس لفتش نده.

رفتم بیرون و بعد از یه استراحت حسابی به سمت رستورانی که بهش دعوت

شده بودم به راه افتادم. ماشین رو یه جای مناسب پارک کردم و پیاده شدم.

شبی که همش به سوالات ریز و درشت و خیلی زیرکانه در مورد شغلم، خانواده

ام، گذشته ام، هیراد مر صادی و خیلی چیزهای دیگه گذشت. سوالاتی که در

انتها به یه تماس تلفنی مخفی ختم شد و من فهمیدم این دعوت به شام چیزی

جز یه بازپرسی کاملاً محترمانه نیست. با حرص و خشم از بازیچه شدن تمام

عصبانیت این چند هفته رو با صدای بلند سر سرگرد عرفانی خالی کردم و اون در انتهای این مشاجره ی سیلی ای رو نصیب من کرد که با کتکهای مردهای غیور و همیشه رگ گردن باد کرده رو به رو شد و من پلیس مکار قصه رو لای مشت‌های مردها تنها گذاشتم. درست فکر می کردم؛ تغییر موضع توسط این فرد همیشه شاکی کمی عجیب می رسید. به راحتی هر چی که در مورد هیراد رو می دونستم از زیر زبونم کشید و من از این فریب خوردن شدیداً حرصی و عصبی بودم. می خواست مطمئن شه از وجود نداشتن رابطه ای بین من و هیراد مرصادی که از لای حرف‌های فهمیدم چند ماه دیگه حکم اعدامش اجرا میشه. اینها اصلاً مهم نیست. امروز به کل روز گندی بود؛ چه از راه ندانم به شرکت امیررایا رستم پور و چه بازیچه شدنم توسط جناب آرش عرفانی.

همشون برن به درک!

حوالی مهر ماه بود که بالاخره امیررایا ناز کردن رو کنار گذاشت و با قبول کردن صحبت‌مون به تلاش‌های تقریباً چهار ماهه ی من و مداخله ی دوستان، نتیجه داد. مانتهای بافتی رو که تنم بود رو صاف و صوف کردم و در زدم و وارد شدم. قرارمون توی شرکت بود. در رو بستم و به امیررایایی که ایستاده رو به پنجره ی سر تا سری شرکت قهوه می خورد نگاه کردم. ست قهوه ای-نسکافه ای تنش خیلی برازنده ترش کرده بود. بهم اساسی بر خورد. اینکه بی توجه به حضورم مشغول قهوه خوردن بود. صد رحمت به پذیرایی آرتمن؛ اون حداقل به حضورم بها داد

و با دو تا کتک و فحش سر و تهش رو هم آورد. ولی این امیرایا چهار ماه من رو بیچاره کرد و حالا هم پشت به من، رو به شهر، فیگور آدم پولدارا رو گرفته بود.

- اینطوری از به نفر پذیرایی می کنی؟

واکنشش فقط خالی کردن فنجان قهوه توی گلدون بود.

- آقای رستم پور، اینجوری من رو نادیده می گیری؟

برگشت سمتم. نگاهم به چشمهای خاکستری اش افتاد که برعکس زمان دوستیمون، خالی از مهر و محبت بود. پر بود از بی رحمی و بی تفاوتی و غرور؛ چیزی که من مدتها بود بازیچه قرارش دادم.

- اینطوری نگاهم نکن. خیلی بی رحم میشی.

پوزخندی زد. نگاهم رو از تیپ پرفکت شده اش گرفتم و به چند تار خاکستری لای انبوه موهای مشکیش دادم. هنوز شبیه اون امیرایا بود ولی با این نگاه متفاوت...

- می خوای همینجوری با پوزخند و نگاه پر از نفرت بهم خیره شی؟

جوابم گره خوردن دستهای روی سینه اش شد. چرا اینجوری می کرد؟ ترجیح می دادم الان جلوم ارمیا یا سامان باشن ولی این امیرایای مغرور ساکت نباشه... می دونست که اینجوری داره روی اعصابم نقاشی می کشه؟

- امیرایا... اوادم باهات حرف بزنم. در مورد خودم، تو و همسرت!

با شنیدن بند آخر حرفم سریع نگاهش رنگ خشم و حرص و نفرت گرفت و اخمهایش رو توی هم گره کرد فیسش درست شبیه یه آدم وحشتناک شد.

-من...من...می دونم اشتباه کردم. با یه هر به به زنت دروغ گفتم ولی نمی دونم
 بعدش چی شد؟! نمی دونم گندی که زدم چقدر گند بود. دیگه بعد از اون نمی
 دونم چه بلایی سر تو و همسرت اومد. حالا اینجام تا از تو و همسرت معذرت
 بخوام. من...من خیلی گشتم تا خانمت رو پیدا کنم و شخصا معذرت بخوام
 ولی فقط اسمشو یادم بود. و این برای یافتن دکتری به این اسم خیلی اطلاعات
 کمی بود. دم خونه ات هم بادیگارد گذاشته بودی و نمی تونستم کاری
 کنم. و...واقعا متأسفم. ام...امیرایا ب... خدا خودم می دونم اشتباه کردم
 و حالا هم اینجام تا برای حمتقنی که کردم ازت معذرت بخوام..می دونم
 سخته منو بخشیدن!. امیرایا...تو رو خدا حرف بزن.

اینجوری با نفرت و توخالی بهم نگاه نکن. یه چیزی بگو!
 از لای فک منقبض و دندونهای کلید شده اش شمرده شمرده
 گفت: گم...شو...بیرون!

یا خودِ خدا...چی شد؟ تا قدمی به سمتم برداشت جیغ کشیدم و بلند
 شدم. عقب عقب به سمت در رفتم. نه وانده رویا. وایستادم و گفتم: چی شده
 امیرایا؟

-گفتم برو بیرون.

این کی بود؟ امیرایا رستم پور بود؟ پس چرا هیچ شباهتی بهش نداشت جز
 ظاهر؟

-ح...حداقل بگو چی شده؟

با حرص نعره زد: یعنی تو نمی دونی؟ تو منو نابود کردی! همه چیزمو گرفتی، زنمو! می فهمی؟

متحیر گفتم: مَ... من؟

-بله تو! جز تو کی می تونه تا این حد بی شعور و بی وجدان با شه تا گند بزنه به زندگی دیگران و به روی خودشم نیاره؟

-و... ولی م... من فقط بهش گ... گفتم...

دادی کشید که توانایی شنوایی ام رو مختل شده حساب کردم.

-آره، تو فقط یه مشت شرو ور گرفتی ولی قلب اون که تحمل نداشت.. ایست قلبی کرد و مُرد. بچه ام هم مرد. می فهمی بچه سه ماهش بود!؟.. لعنتی تو یه قاتلی..

قاتل... قاتل... شد پتکی و روی سرم فرود آمد. من ناخواسته باعث مرگ یه آدم شده بودم؟! من اینو نمی خواستم. من فقط می خواستم میونه ی اونو امیررایا رو خراب کنم. من نمی خواستم اونو بکشم. نمی خواستم. نمی خواستم. چشمهام رو بستم و روی زمین فرود اومدم.

-دو بار تمام زندگیم رو بهم ریختی.. عاشقم کردی و گذاشتی تو حسرتت بمونم. بعدش که تونستم با نبودنت کنار بیام و یه زندگی دیگه رو تشکیل بدم باز او مدی و زنم رو، آرای منو، بچه امو گرفتی و رفتی. حالا برای چی اومدی؟ اینبار عمراً بزارم زمینم بزنی. اینبار این منم که تو رو زمین می زنم.

-من خیلی وقته زمین خوردم. خودم خودم رو زمین زدم. می بینی که؟! همین الان هم زمین خورده ام.

نگاهی به زیر پاش کرد و گفت: به نظر خودت چیکارت کنم تا وجودم آرام بگیره؟

-ببخشم.

خندید. هستریکی و گفت: چقدر تو پررویی... گم شو بیرون تا نکشمت. خواست بره که گفتم: امیررایا، ببخش بخدا غلط کردم. خودم می دونم گند زدم. بقرآن ناخواسته این همه ضربه زدم. حماقت کردم. بچگی کردم.

-همیشه چوب بچگی ها و حماقتهای تو رو من باید بخورم؟

پای چپش رو گرفتم و گفتم: امیررایا، بخدا خسته ام. حال و حوصله ی خودمم ندارم. تنها چیزی که آرامم می کنه بخشیده شدنمه. ببخش من رو تا همه چی تموم شه و منم یه نفس راحت بکشم.

نشست و یقه ام رو گرفت و فریاد کشید: تموم شه؟ ببخشم تا تو آرام بگیری؟ می خوام صد سال آرام نگیری.

خواستم چیزی بگم که تو دهنی از امیررایا خوردم. حتی وقتی ولش کردم هم اینجوری نکرد. لعنت به من!

-برو بیرون رویا. بخدا یه دقیقه بیشتر اینجا باشی دیگه تضمین جونت رو نمی کنم.

دنبالش می دویدم. با عجز گفتم: تو رو خدا امیررایا، تمومش کن! برنگشت. همونجور که به راهش ادامه می داد گفت: چه جوری انتظار داری ببخشم؟

کف شهای پا شنه بلند اجازه نمی داد به راحتی بدوم. خسته بودم از بس دنبالش بودم و از ش می خواستم منو ببخشه. حساب ملاقاتهام توی چند وقت اخیر با امیرایا از دستم در رفته بود. خسته بودم از اینکه کوتاه نمی اومد. با عجز دوباره گفتم: می دونم خیلی در حقت بدی کردم ولی بخدا دارم تو آتیش عذاب وجدان می سوزم. یعنی همیشه یه زندگی آروم نصیب من شه؟! بین بچه ها تنها کسی که من رو نبخشیده تویی!

ایستاد و سریع برگشت. من این امیر رو نمی شناختم. شناخت من مربوط به امیر چند سال پیش بود نه این مردی که الان رو به روم ایستاده و هر آن امکان داره منفجر شه؛ درست عین یه بمب ساعتی.

فریادی کشید که سکوت خونه بارو بندیلش رو بست و رفت: در حق کدومشون اینقدر بد کردی؟ زندگی کدومشونو به تباهی کشوندی؟ نم اشک رو به چشم کدوم مردی نشوندی؟ کدومشونو کاملاً شکوندی؟ کدومشونو به خاک سیاه نشوندی؟ عشق و بچه ی کدومشونو گرفتی؟ (با صدای بلندتری گفت) احساس کدومشونو کشتی؟

کدومشونو به یه مرده ی متحرک تبدیل کردی لعنتی؟ هان؟

حالا که دیگه شکننده بودم و غرور نداشتم، به راحتی قل *ب*م می شکست و اشکم به راه می افتاد. با هق هق گفتم:

بسسه امیر، می دونم خیلی باهات بد کردم. خیلی بیشتر از خیلی. ولی بخدا پشیمونم. امیرایا، پشیمونم.

پوزخندی زد و گفت: پشیمونی تو آرای منو برمی گردونه؟

نمی فهمیدم این من مدام چسبیده به آرا چی بود؟! این حس مالکیت تمام نشدنی امیررایا چی بود؟

با بغضی که سبیک گلوم رو جا به جا می کرد و خفه نمی شد گفتم: بریدم امیر. بریدم. یه آتیشی داره ذره ذره من رو می سوزونه... بقرآن هر روز خودم رو نفرین می کنم. دیگه نمی دونم چه کار کنم؟ نمی دونم!! چند بار بگم غلط کردم؟ اشتباه کردم؟ گوه خوردم؟ هوم؟

خسته روی زمین نشستم و گفتم: خطا کردم، بد کردم. تو بگو، بگو من چیکار کنم تا بتونی من رو ببخشی؟ چیکار کنم تا بتونی من رو ببخشی و من راحت شم؟ بگو!

برای یه لحظه فراموش کردم نفس کشیدن چجوریه. سردی کلامش شد خنجری و روح و تنم رو درید.
-خودت رو بکش!

بتی که از امیررایا رستم پور ساخته بودم داشت ریزش می کرد. این فرد رو به روم کی بود؟ مسلما امیر نبود.

رنگ نگاه متعجب و ناباورم رو که دید عصبانی تر گفتم: نفهمیدی چی گفتم؟ خودت رو بکش همین حالا.

آب دهنم رو قورت دادم. بدنم به لرزه افتاده بود. دست روی زانوهایم گذاشت و خم شد و غرید:

- نفهمیدی واقعا؟ مگه نخواستی ببخشم؟ خب خودت رو خلاص کن!

این کی بود؟ چشمهام از فرط تعجب و وحشت باز و باز تر می شد. اشکم دیگه نمی چکید؛ حتی چشمهام هم فهمیده بودن اگه ببارن چیزی عوض نمیشه. توان حرف زدن رو ازم گرفته بود و بدون ابا، می گم که زبونم از تحیر بند او مده بود. اینکه الان این مردی که رو به رومه امیررایاس؟ این مرد کیه؟ تنها شباهتش به امیررا یا چهره اش بود. خاکستری چشمهاش برق زد؛ برق خاکستری که می خواست منو خاکستر کنه.

با نیشخند و طعنه گفت: تو که خوب آدم ها رو می شکوندی و نابود می کردی و وادارشون می کردی آرزوی مرگ کنن یعنی الان برات خیلی سخته خودت رو بکشی؟ می دونی که با این کارت لطف بزرگی به جامعه ی بشری می کنی. دنیا رو از وجود یه قاتل جانی پاک می کنی! این تردید توی چشمهات چیه؟ نخواه باور کنم که از این کار وحشت داری!

دیگه آب دهنی نمونده بود تا قورت بدم. هدفم از زنده موندن چی بود؟ مگه بخشیدن نبود؟ جبران اشتباهام نبود؟ حالا هم شرط رسیدن به هدفم سلام به مرگ بود. چرا تردید داشه با شم؟ این تنها راهیه که امیررایا رستم پور، کسی که اعتراف می کنم نمی شناسمش رو راضی به بخشش می کنه. اونوقته که روحم در آرامش کامل با این زندگی لجنی ام وداع می کنه! حالا وقتش بود. تاوان اصلی تمام اشتباهاتم، همین بود، مرگ! مرگی که همه با شنیدن خبرش خوشحال می شن. شک ندارم. این شتریه که در هر خونه ای می خوابه ولی من محکومم که خودم این شتر رو بخوابونم. از صمیم قلب با این دنیای نکبتی خداحافظی می کنم و به جهنمی که برام چراغ سبزه نشون می ده سلام می کنم. شاید مرگ من بهترین پایان برام باشه.

پایان این دنیا و شروع من

مناسبت این زنده ماندن

چرا زنده ام؟!

باشه، خداحافظ ای زندگی بی سروته رویا آرمان، دختر بدی که می خواست عوض شه ولی نشد که بشه! از توی کیفم خنجر قرمز مشکی که مدام همراهم بود رو درآوردم. برق درخشندگی و تیزی اش خار شد و توی چشمم زد. اصلا چرا داشتم قبول می کردم؟ به چه قیمتی خدا؟ می ببخشی منو؟ باور کن اگه راهی برای راضی کردن امیرایا بود ذره ای دریغ نمی کردم. اصلا بهتر! خودمم دیگه از زندگی مسخره ام خسته شدم.

بلند شدم. آستین ماتوم رو کمی بالا زدم. خنجر رو، روی رگم گذاشتم و برای آخرین بار به نگاه خاکستری خاکستر کننده ی امیرایا نگاه کردم. برق بی تفاوتی نگاهش اء صابم رو بیشتر بهم ریخت. سردی خنجر به راحتی به همه ی تنم و روحم سرایت کرد. هر آن منتظر بودم امیرایا کاری کنه و من رو منصرف کنه ولی نه! توقع زیادی بود از مرد زخم خورده ی رو به روم. باید مصمم باشم. شک به دلم راه ندم. من رویام، می تونم!

صدامو بیرون بیرون فرستادم و آخرین خواسته و حرفم رو به زبون آوردم.

-می خوام از مادر و پدر و خواهرم بخوای منو ببخشن.. اینکار رو می کنم تا من رو ببخشی ولی... این کسی که

الان رو به روی منه هیچ شباهتی به امیرایایی که می شناختم نداره.

و بعد کشیدن خنجر روی رگ

گر می خون

شکستن قلب

پرواز روح

پایان من

فریاد امیر

و

تاریکی محض!

.

.

.

.

.

فضا رو کاویدم. برای چند لحظه چیزی رو درک نکردم تا اینکه همه چیز مو به مو یادم او مد. من می خواستم خودم رو بکشم چون امیرایا گفته بود تنها راه بخشیده شدنمه...

پس چرا هنوز زنده ام؟ نه سرمی توی دستم بود نه چیزی. بدنم بی حس بود. برای اینکه از توانایی حرکتم مطمئن شدم دست راستم رو تکون دادم که گرمی چیزی رو لا به لای انگشتهای سردم حس کردم. نگاهم رو چرخوندم به پائین. موهای مشکی و... امیرایا بود؟ یه کم توی جام نیم خیز شدم که سرش رو بلند کرد. با دیدن من، چشمهای باز و حالت نیم خیز بودنم، جلو او مد و من

و در اوج ناباوری به آغوش کشید. این همون امیری بود که به من گفت خودم رو بکشم؟ پس چرا الان توی ب*غ*لشم؟! اوقتی توی ب*غ*لش بودم تازه یادم اومد پنج ساله این

آغوش رو نچشیدم و حس یه کسی رو داشتم که دلش برای چیزی تنگ شده. یادم می اومد که زمانی من مهمونی همیشگی این آغوش بودم. دست راستم رو که می تونستم به راحتی بلندش کنم رو، روی کمرش گذاشتم و با حرکات عمودی آرامش رو ذره ذره سهم خودم کردم. اصلا چرا دلم می خواد همش توی این آغوش بمونم؟ چرا انقدر آروم و حس می کنم همه چیز خوبه؟!.. صدای محکم تپش قل*ب*ش می اومد و من رو آروم می کرد. اون گرم بود و من از استرس و هیجان یخ بسته بودم. شاید تمام حس و این گرمه، سر جمیع ده ثانیه هم نشد. چون تا به خودم اومدم، به حالت غریبی امیررایا عقب کشید و دست راست من توی هوا موند. بدون اینکه من رو نگاه کنه از اتاق بیرون رفت. یعنی چی شد خدا؟ شاید احساس گ*ن*ا*ه کرد! شاید هم از جو فرار کرد. شاید... انقدر شاید و باید به هم بافتم تا در باز شد و یه خانم سفید پوش همراه امیررایا وارد شد و پیش رفته بود دکتر بیاره... وای که من چقدر داستان عاشقی و اکشن ازش ساختم. دکتر که یه خانم قد بلند و نسبتا لاغر بود جلوتر از امیررایا به سمتم اومد و علائم حسی و حرکتیم رو چک کرد.

-مشکلی حس نمی کنی؟ مثلا سردرد، سرگیجه، بی حالی یا کرختی؟

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا نمی تونم دست چپم رو تکون بدم؟

آروم و شمرده گفت: عزیزم شما خودکشی کردی. انتظار که نداری سریع بتونی دستت رو تکون بدی. یه مدت وقت می خواد. البته یه احتمالی هم هس که دیگه هرگز نتونی تکونش بدی.

قبل از من امیررایا گفت: چی؟

خانم دکتر از لحن تند امیر ابروهایش رو بالا فرستاد و بعد آروم گفت: گفتم به احتمال کم! ولی من بهتون اطمینان می دم که بعد از چند روز بتونی دستت رو تکون بدی. بالاخره الان بعد از سه روز به هوش اومدی و کمی هم بدنت ضعیفه و احساس کرختی داری. شما می تونین برگه ی ترخیص بیمار رو بگیرین و حساب کنین.

خانم روی صندلی نشست و وقتی از رفتن امیررایا مطمئن شد رو به من کرد و گفت: چرا خودکشی کردی عزیزم؟

نگاهم بی رنگ شد. ادامه داد: نمی خوام بد برداشتی کنی. راستش من دارم یه پروژه و تحقیق رو در این مورد انجام می دم برای همین پرسیدم. چیف تو به این جوونی نیست؟

از نگاه ترحم برانگیزش بدم می اومد ولی دوست داشتم یه چیزی بگم و کمی از دردم کم کنم: بخاطر همین مرد..

بدون هیچ تعجبی گفت: این مرد؟ اتفاقاً پیگیر کارهات بود. تنها کسی که این چند روز بالا سرت دیدم همین مرد بود. تازه دیروز اومده بود اتاقم و گفت آگه به هوش نیای منو می کشه. تهدیدم کرد.

خنده ام گرفت. پرسید: قضیه رو مؤژولیتیه؟

-نه بابا..را ستش در حق همین مرد خیلی بد کردم.زندگیش رو نابود کرده بودم و بعد از سه سال اومده بودم تا ازش بخوام من رو ببخشه ولی بهم گفت باید خودم رو بکشم.همین.

-یعنی بخاطر بخشیده شدن حاضر شدی خودت رو بکشی؟ اصلا شاید می زد زیرش و نمی بخشیدت.

دست راستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:نه امیررایا دروغ نمیگه..دوما من فقط بخاطر هدفم زنده ام.اگه هدفم نباشه خودمم نیست میشم.

-حالا بخشیده ات؟

خواستم بگم نمی دونم که در باز شد و امیررایا او مد داخل و محکم گفت:مرخصی.

حالا حرفش اساسی دو پهلو بود ولی من مطمئن بودم که بیشتر منظورش با خانم دکتر بود.خانم دکتر سریع گرفت و یه برگه بهم داد و گفت:این شماره ی منه عزیزم.می تونی اگه لازم داری بیشتر باهام حرف بزنی.من فوق لیسانسه ی روانشناسی ام.

لبخندی زدم و گفتم:حس می کنم به این همنشینی شدیداً احتیاج دارم. با لبخند دور شد که جاش امیررایا با خشم پنهان جلو اومد.یا خود خدا چی می خواد؟خم شد و دست راستم رو باز کرد و کاغذ رو بیرون کشید و بعد با اوج خونسردی کاغذ رو پاره کرد.کار از کار گذشته بود و نه توی دهنم ماسیده بود.باحرص گفتم:چرا کاغذ رو دور انداختی؟

بدون توجه به سوالم جدی و خونسرد گفتم: وقتی به هوش اومدی اون کارم
غیر ارادی بود. واسه ی اون ازت معذرت می خوام.
می دونستم ولی خودم رو زدم به اون راه: کدوم کار؟
خودش هم قصدم رو فهمیدم که کج کرد لبهاش گفتم: ب*غ*لت گرفتم.
- و آگه بگم نمی بخشم؟
کوتاه گفتم: به درک!

دهنم باز مونده بود. یه صف از فحش های گلچین شده ی مغزم رو تک به تک
نصیب روح پر فتوحش کردم. عوضی! خواستم بازی رو دست خودم بگیرم
برای همین پرسیدم: چرا من رو آوردی بیمارستان؟
- وقتی دارم با چشم خودم می بینم یه آدم داره جون میدم سلمه که نمی تونم
بی تفاوت بگذرم. هه، آدم!
در آن واحد سرخ شدم و با حرص و عصبانیت و دندان قروچه گفتم: اما این تو
بودی که گفتم خودمو بکشم. وگرنه سرم درد نمی کرد که خودم رو بکشم. تو
اصلا تعادل روانی داری؟

سریع به سمتم جهش برداشتم که قالب تهی کردم. روم خیمه زد و گفتم: می
دوننی تاوان کسی که گنده تر از دهنش بر می داره چیه؟ رویا کاری نکن که
همینجا موندگارت کنم.

اخمهام رو توی هم گره زدم و گفتم: مثلاً چه غلطی می خواد بکنی؟
حرصش جاش رو به تک خنده ای داد. ابله ای زیر لب گفتم و بعد همون
خنجر رو از توی جیب کتتش بیرون کشید. دست پچم رو که بیحس بود رو
توی دستش گرفت و خنجر رو روش گذاشت و همونجور گفتم: می دوننی که

این دست فلجه..می تونم یه مرگ بدون درد رو بهت تقدیم کنم و هم می تونم انگشتهای خوشگلت رو دونه به دونه قطع کنم.. تازه می تونم روی دستت یادگاری هم بنویسم.

سریع با ترس و هیجان گفتم: تو رو خدا نه امیرایا.

سعی می کردم دستم رو از زیر دستش بیارم بیرون ولی مگه می شد؟ دستم اصلا جون نداشت. از این بی حسی کلافه شدم. دستم داشت قرمز و قرمز تر می شد و این یعنی امیرایا داره به دستم فشار میاره ولی من اصلا حس نمی کردم. با اون دستم سعی کردم دستش رو از روی دستم بردارم ولی نشد. گفتم: چته امیرایا؟ تو رو خدا ولم کن. امیرایا..

خنجر رو کمی بیشتر فرو کرد که خون بیرون زد. سریع و هل گفتم: وای امیرایا باشه باشه غلط کردم ولم کن.

دستش رو برداشت و بلند شد از روی تخت. یه دستمال به سمتش شوت کرد و گفت: پاک کن خونشو.

لعنتی با بغض زیر لب گفتم و خون دستم رو پاک کردم. زخم خاصی نبود برای همین زود خونش بند اومد. خسته و کسل به کمک پرستار لباسهام رو پوشیدم. دکمه ی مانتوم رو نتونستم ببندم و این خود به خود اعصاب متشنج رو متشنج تر کرد که باعث شد سر پرستار بیچاره داد بکشم. امیرایا هم عصبی وارد اتاق شد و پرستار رو بیرون کرد. با اخم رو به من گفتم: چته راه به راه جیغ می کشی؟

-به تو چه؟! عوضی همش تقصیر توئه!

جلوم اومد و گفت: اونوقت چی تقصیر منه؟

با بغضی که شکست و صدام رو مرتعش کرد گفتم: همه چی! اینکه من نمی تونم دکمه های لباسم رو ببندم. اینکه من نمی تونم دکمه ی شلوارم رو ببندم. نمی تونم شلوارم رو تنهایی بالا بکشم و باید از پرستار بخوام. فهمیدی؟ پوزخندی زد و لبهاش رو جمع کرد: تاوان کاراته، مگه خودت نمی گفتی؟

جلوتر اومد و مشغول بستن تک به تک دکمه هام شد. ابروهاش رو توی هم گره زد. دکمه ها رو بست و مدام زیر نگاه ذره بینی من بود. از بیمارستان خارج شدیم. تا نشستیم تو ماشین پرسیدم: بخشیدیم؟

جوابم رو نداد. بله دیگه، کلاست بره بالا جواب هم نمیدی دیگه. حرصم گرفته بود شدیداً! بدون اینکه نگاهم کنه گفت: کجا می ری؟

-برو آدرس میدم.

آدرس رو کوتاه گفتم. و دو باره دور میدون آدرس نهایی رو دادم. نگاهم روی مچم سر خورد. یه رد قهوه ای یا شایدم آجری رنگ ازش به جا مونده بود. نمی تونستم تکونش بدم، به هیچ عنوان. با دست راستم دست چپم رو بالا آوردم و لمسش کردم که همه ی بدنم از این لمس جمع شد؛ حس انزجار توصیف حالم بود. به این نمی گن حماقت. به این می گن ایستادگی برای رسیدن به هدف! ولی حالا می فهمم نعمت زندگی یعنی چی! واقعا اگه امیرارایا نجاتم نمی داد می مردم؟ اگه می مردم بی شک توی قعر جهنم برای خودم قهوه خونه باز می کردم!! ولی جدای اون، حالا حس می کنم کارم خیرت محض بود! چرا جوگیر شدم قبول کردم؟! اگه نجاتم نمی داد که بدبخت می شدم. می مردم و

اونوقت همه ی فرصتهام رو از دست می دادم. اونوقت ناراضی بودم از اینکه همه چیم رو باختم و از زندگی هیچ خوشبختی دائمی رو ندیدم.
-نمی تونی تکونش بدی؟
-حس ندارم.

نکنه نتونم تکونش بدم؟ بغضم ترکید. تاوان کارمه؟ که یه دستم فلج شه؟ چرا هیچکس رو ندارم؟ کسی که آرومم کنه و پا به پام اشک بریزه و بهم امید بده؟ چرا اینقدر تنهام..؟ چرا کسی ناراحت نیست عین خودم؟ همه ی غمها هجوم آوردن و اشکهام بی در پی روی گونه ام چکید. صورتم رو توی یقه ام پنهون کردم تا حداقل امیرایا نبینه و بیشتر از این تحقیر نشم. البته اون حتی به من نگاه هم نمی کنه. چرا آینده ام رو تباه کردم؟ شاید می تونستم امیرایا رو قانع کنم. اونوقت حالا دستم حس داشت. بدون کنترل روی رفتارم لب زدم: دیگه تنهام. کسی رو ندارم. کسی نیست که اگه من بمیرم خوشحال شه. همه دوست دارن من بمیرم. حتی تو هم می خواستی.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و متفکر به سمتم برگشت. ادامه داد: من، آره اشتباه کردم ولی تاوانش رو هم پس دادم و دارم می دم. دیگه غرور و احترام گذشته ها رو ندارم. می بینی امیرایا؟ من معتقدم آه تو بود که دامن من رو گرفت و الان این شد شرایطم، نه، اهرگز نمی خوام بگم که تو مقصری، من مقصرم تماماً.. تو رو اذیت کردم واقعا متاسفم. همه رو اذیت کردم بخاطر هیچ و پوچ.. این چیزی که می خوام بگم رو شاید هیچ وقت نفهمیدی ولی من دوست داشتم. بخدا که دوست داشتم. حتی وقتی خواستیم از هم جدا شیم هم

مردد بودم. ولی خب با خودم لج کردم. یه جوری به غرورم بر می خورد؛ آخه اومده بودم تو رو نابودم کنم. ضمناً من شیفته ی ارمیا شده بودم، درست از اولین باری که چشمم بهش خورده بود ذهنم رو درگیر کرد. می دونم، شش ساله تو داری مدام با خودت می گی رویا یه عوضی.... بود ولی! من احمق و خام بودم کسی هم نبود تا بگه نرو تا ته این راه. موقعی که می خواستم برم با ارمیا زندگی کنم هیچ کسی نگفت واسه چی رویا داری با خودت لج می کنی؟ آخه کسی نمی دونست چی تو سر منه! شب عروسیم که دیدمت خیلی ناراحت شدم؛ بخدا ناراحت شدم ولی نمی خواستم دست ارمیا آتو بدم برای همین بی توجه بهت سوار ماشین شدم. اصلاً... اصلاً خر شدم که همه چی رو بهم زدم. بعدش که از ارمیا طلاق گرفتم، داشتم از حرص می مردم. همه اتون یه زندگی خوب رو شروع کرده بودید و خوشحال و خوشبخت بودید ولی من بدبخت شده بودم. نمی تونستم همینجوری بشینم و خوشبختی شما رو بینم و از دور براتون دست تکون بدم و بگم پیر شید! برای همین نقشه کشیدم تا همه رو اذیت کنم. برای هر کسی هم یه دلیل به ظاهر منطقی ساخته بودم. من، حتی به زندگی ارمیا هم آسیب رسوندم چون خل شده بودم، دیوونه شده بودم و تنها مسکن هم برام بدبختی شما بود... نقشه کشیدم و اون چرت و پرتها رو تحویل زنت دادم. یه جورایی حرصم گرفته بود که خوشبختی رو که می تونست سهم من باشه الان توی دستهای یه زن دیگه است! همش با خودم می گفتم اگه لج نمی کردم، ارمیا رو مجبور به ازدواج نمی کردم، با تو دوست نمی شدم، بازیت نمی دادم حتماً من هم صاحب یه زندگی آروم و شیرین بودم. ولی کرم گرفتم و می خواستم زندگیم رو اکشنش کنم. برای خودم پستی بلندی ساختم و از

روشون پریدم. مثلاً می خواستم قوی بودم رو به وجود ضعیف خودم ثابت کنم. می بینی امیررایا؟ من توی زندگیم کم خریت نکردم! اینو بارها بهت گفتم من نمی خواستم آزا رو بکشم.

فقط دلم می خواست یه دعوا یا مشاجره بینتون پش بیاد همین. بخدا قصدم کشتن تو و بچه ات نبود. می دونی چیه؟ گاهی انقدر احساس پشیمونی می کنم که نمی دونم باید چیکار کنم؟ شبها کاب* و*س می بینم و وقتی بیدار می شم خودم رو نفرین می کنم بخاطر آینده ای که برای خودم ساختم. شیطان وسوسه ام کرد و حس حسادتم غالب شد و من همه چی رو از دست دادم. حالا تنها چیزی که برام مهمه بخشیده شدن؛ شاید باورت نشه ولی دیگه بخشیده شدن هم خنده به ل*ب*م نیاره. چون زجر می کشم تا بخشیده شم. بدم میاد جلوی کسی خم شم، بدم میاد فحشها رو بشنوم و محکوم باشم به خفه شدن. از همه ی اینا متنفرم. از اینکه اختیاری برای خودم ندارم و این دیگرانن که می تونن برای زندگی من تصمیم بگیرن خسته شدم. از آینده ای که برای خودم ساختم خسته شدم. !خسته... خسته... من خیلی خیلی بدبختم! دیگه هیچ دنیای قشنگی منتظر من نیست. من دیگه نه بچه دار میشم، نه کسی باهام ازدواج می کنه. می دونی چرا؟ چون همه می گن این اون دختر بده است! من می شم دختر بد! دیگه کسی هم پشتم نیست. خیلی تنها شدم. زیادی دارم تاوان میدم؛ نه؟! هه! ببین از کی دارم می پرسم؟! اکسی که راضی بود من بمیرم و امروز مجلس سووم باشه. هه، واقعا اتهام... لعنت به من، لعنت به من! آره، همه راست می گن! من دختر بدم. من!

-دختر بد! نه! تو دختر بد نیستی!

برگشتم سمت امیررایا. میون حاله ی اشک لبخندش رو دیدم. بغضم سنگین تر شد و لب زدم: امیر!

پناه بردم به آغوش باز امیر. لبخندی از ته دلم زدم چون امیر دوباره همون امیر مهربون شده بود. همون امیر دوست داشتنی من. امیررایا رستم پورا!

-امیر تو رو خدا یه چیزی بهش بگو.

امیر نگاهی به آتنا کرد و با اخم تصنعی گفت: ای دختر دهانت را ببند! هم سرم را آزار مده و گرنه می زنم پدر علی رضا را درمی آورم.

آتنا در حالیکه تمام سعی اش رو می کرد تا نخنده گفت: زر مفت نزن رایا جونم... وای... ببین هی میگی نگورایا...

الان رایا و رویا بیشتر بهم میان یا امیر و رویا!؟

پگاه با لبخند گفت: والا دو تاش!

ب* و* سی براش فرستادم. آتنا نامزد علیرضا بود. خیلی هم دختر شر و شیطونی بود! امیر گفته بود که با خانواده ی آندره شدیداً صمیمیه. خانواده ی آندره هم چند دقیقه ای می شد که رفتن. بنده خداها توی این جو جوون پسند زیادی معذب بودن. خواهر آندره، آدینا هم دختر ساکتی بود که از وقتی او مده بود اون و رضوان همش باهم در حال گفت و گو بودن. آناهیتا هم همراه شوهرش آبتین و بچه هاش او مده بود. گلاره و محسن هم بودن و خبر بارداری مجدد گلاره باعث خوشحالی بیشتر حضار شد. بردیا و سیما هم بودن. سهیل و الهام و ترانه و احسان هم که این دو تا کفتر عاشق رو از اون سر کشور، شیراز، کشونیدیم

اینجا. پگاه و آرتمن هم که عزیزای مجلس بودن. سامان و روژان هم بودن؛ سامان هم تا من رو می دید یه اشاره به لبهام می کرد و قاه قاه می خندید و داشت کفرم رو بالا می آورد دیگه. ارمیا و رضوان و رهام. نیما هم شنیده بودم که با همسرش رفتن استرالیا برای تفریح. دختری به اسم رزا (هم دانشگاهی امیرا یا توی دوره ی تخصص N2) هم توی جمع بود که اون و آتنا از دیوار راست بالا می کشیدن. اساسی جای خواهرم خالی بود و رزی و آزی!

امشب نامزدی من و امیرایا بود. به اصرار من مهمونی کوچیکی رو گرفتیم که بیشتر شبیه دورهمی بود. فکر نمی کردم به امیرایا برسم و حالا کنارش از ته ته قل *ب*م احساس خوشبختی کنم.!! واقعا ممنونم خدا.

-به چی فکر می کنی؟

به سمت امیر برگشتم و گفتم: اینکه چقدر خوشبختم.

لبخندی زد: همه با امیرایا خوشبختن!.

-دیگه خودشیفته نشو امیر!

روژان طبق عادت گذشته هاش گفت: آوا! نجوهای عاشقونه ممنوع!

امیر برو بابایی بهش گفت که سامان موز توی دستش رو به سمت امیرایا

شوت کرد و گفت: هوی، زورت میاد حقیقت رو میگه؟

آرتمن با خنده گفت: آره امیر، حرف راست رو از بچه باید شنید.

روژان جوابش رو داد: ای خدا، این همه نخود چیه ریخته اینجا.

پگاه در صدد دفاع از همسرش گفت: نه دیگه عزیزم. زورت میاد حقیقت رو

میگه؟

سامان و آرتمن زدن زیر خنده و من نگاهم رو از مسخره بازی های اونها به سمت دکتر رادمنش سوق دادم. سری به احترام براش تکون دادم که اونم جوابم رو داد. دکتر، به مرد کاملاً محترم برای من به حساب می اومد. یه خاطره یا شاید یه یادگاری مونده از عشقی که داشتم توی شش سال پیش! راستی، چه زود گذشتا... شش سال از همچین جو صمیمی گذشته بود، شش سال از جدایی من و امیر گذشته بود! شش یا هفت سال؟!!

(اگه از رمان یه قسمتش رو دو ست داشته باشم همین قسمتهایی نهایت این قسمت رو دوست دارم، امیدوارم شما هم دوست داشته باشید. مرسی از همراهیتون)

پشت سرش و ایستاده بودم. به آسمون نگاه می کرد و دو تا دستش رو توی جیبش فرو کرده بود. ست مشکی تنش همه چیز رو تکمیل می کرد. یه آسمون سیاه و... یه مرد با چشم های سیاه!

-من یه عذر خواهی بهت بدهکارم.

برگشت و توی چشمهام میخ شد: نمی دونم یکی یا دو تا، ولی در هر صورت از یکیش مطمئنم.

رو به روش و ایستادم و منتظر به لبهاش خیره شدم تا هیچ کلمه ای رو از دست ندم: روزی که رفته بودم همدان، ثانیه به ثانیه ی درد کشیدنهای خودم و رضوان جلوی چشمم تداعی شد، شبهایی که توی بیمارستان به بچه امون خیره بودیم و بخاطر بدنش که از جای سوزن قرمز شده بود حرص می خوردیم! اون روز هیچی جز انتقام برام مهم نبود. متأسفم و... معذرت می خوام.

لبخند محوی روی ل*ب*م نشدست. گفتم: اون موقع بهم گفتمی عمراً از کسی معذرت خواهی کنی.

اون هم لبخندی زد و گفت: تو هم گفتمی اصلاً کینه ای نیستی ولی هرگز فراموش نمی کنی و...

با لبخند دویده روی لبهام ادا مه دادم: و عاشق انتقامم. احتیاج به معذرت خواهی نبود. من کاملاً تو رو بخشیدم

نه تنها تو، بلکه همه ی کسانی که توی اون دعوا دخیل بودن. باورت میشه حتی نمی دونم تا چه حد آبروریزی شده اولی باز هم شما رو مقصر نمی دونم. من فقط خودم رو مقصر می دونم. یه جورایی اصلاً به اینکه شما چیکار کردید فکر نمی کنم.

با خنده ی آشکاری که ردیف مرتب و یک دست سفید دندان هاش رو نشون می داد گفت: یه احساس قریبی بهم میگه امیررایا و رضوان پشت در فالگوش وایستادن.

لبخند کجی روی ل*ب*م نشست، گفتم: امکان نداره امیر پشت در نباشه.

-پس خودت هم فضول بودن نامزدت رو قبول داری؟

نگاهم رو از دکمه های تی شرتش گرفتم و به چشمهایش دوختم: نه، امیر فضول نیست. این غیرتشه.. امیر همه جوره روی من غیرت داره و این برام ستودینه.

لبخندش رو پر داد و با جدیت پرسید: وقتی روت غیرت نداشتم، چه حسی داشتی؟

کمی جلوتر رفتم و مثل خودش به بالکن تکیه دادم و گفتم: یه دختر از مردش، اونى که دوستش داره، غیرت و توجه می خواد. مسلمه که وقتی بی توجهی هات رو می دیدم حرص می خوردم.

آروم و محکم گفتم: منو فراموش کردی؟

فاصله امون کم بود و حتی اگه زمزمه هم می کردم به گوشش می رسید. ولی می خواستم اون دو تا عاشقی که پشت درن حرفهامون رو بشنون: خیلی دوست داشتم. وقتی می خواستم بکشم، شاید باورت نشه، انقدر برام سخت بود که نمی تونستم خنجر رو در ست توی دستم بگیرم، همش می لرزید! فکر کن بخوای کسی رو که عاشقش بکشی، می تونی؟ عاشقت بودم و توانایی کشتن رو نداشتم. همچنین نمی تونستم بیشتر از این تو رو به رضوان تقدیم کنم. همین که پام رو از زندگیت کشیدم بیرون خیلی بود!

-هیچ وقت فکر نمی کردم هدف و انگیزه ات از کشتن من، عشقی باشه که بهم داشتی!

-تو هیچ وقت در مورد من درست اظهار نظر نکردی!

-جواب سوالم رو ندادی خانم مخوف!

دستهام رو توی هم گره زدم و تکیه ام رو از بالکن گرفتم. به آسمون نگاهی انداختم و گفتم: فراموشت کردم اما فراموش کردن به این آسونیا هم نبود؛ سه سال طول کشید.

تحریر رو توی چهره اش حس کردم. همه ی حالتاش رو از بر بودم: نمی خواستم فراموشت کنم. می خواستم عشقت توی قل *ب*م بمونه. اما وقتی به رضوان و پسر، خانواده ای که دوستشون داشتی، فکر می کردم.. خب، قل *ب*م به درد

می اومد و تلاش می کردم فراموش کنم. تنها عکسی که داشتم یه عکس از روز عروسیمون بود، یادته؟ یه عکس از من و تو و مامان و بابام. هر شب به این عکس نگاه می کردم. فراموش کردن حتی سخت تر از فراموش کردن امیر بود. به چند دلیل؛ من وقتی امیر رو فراموش می کردم، تو توی قل*ب*م جا باز می کردی. دوماً من مدت بیشتری با تو بودم و شاید که نه، صد در صد تو رو بیشتر دوست داشتم. حتی حس می کنم وقتی اومدم خونتون هم دوست داشتم ولی وقتی آوش رو دیدم، احساس گ*ن*ا*ه* کردم و نتونستم بیشتر از این دوست داشته باشم.

-سخت بود؛ نه؟

ل*ب*م رو گزیدم و گفتم: یه چیزی از سخت بیشتر!

بی مقدمه گفت: اولین بار که ب*و*سیدمت، اون موقع واقعا می خواستمت. می خواستم باهات بمونم و یه زندگی بسازم؛ یه زندگی آروم و نرمال. اون لحظه می خواستم دوست داشته باشم حتی به خودم گفتم حتما دوست دارم ولی درست زمانی که من می خواستم باهات زندگی جدیدی رو بسازم، رضوان وارد زندگیمون شد. باورت نمیشه غرق فکر کردن به تو و زندگیمون بودم که مادر رضوان رو زیر گرفتم. وقتی پیشنهاد مادر رضوان رو شنیدم، دود از کلمه ام بلند شد. اونجا بود که فهمیدم وقتی تقدیر چیزی رو برات رقم می زنه بی چون و چرا باید بپذیری. اون شب تا صبح نگاهت کردم. قل*ب*م می سوخت وقتی به اون همه رنجی که توی اون یه سال کشیدی فکر می کردم. جواب اون همه محبت و تحمل تو، این نبود. وقتی به اون همه لبخند و شادی ات توی اون دو

هفته فکر می کردم.. آه! نمی دونی چقدر سختی کشیدم. واقعا دوراهی بدی بود!! اما ورود رضوان حتما حکمتی داشت. وقتی بردمش روستاشون، اون همه نجابت و مهربونیش رو دیدم، راستش ته دلم لرزید. یه جورایی به قول معروف مهرش به دلم نشست. رضوان خیلی متفاوت بود. اون توی دنیای دیگه ای سیر می کرد. ا دل و ایمونم رو

برد دختر چوپون! حتی باعث شد به دینش هم جذب شم. اعتراف می کنم وقتی واشیان (روستاشون) بودم حتی یه ثانیه هم بهت فکر نکردم. ولی وقتی برگشتم تهران و تو رو توی اون وضعیت دیدم برای یه لحظه از خودم بدم اوامد که تو رو به همچین روزی انداختم. می دونی، من وسط یه دوراهی بزرگ گیر کرده بودم. عاشق و شیفته ی تو بودم و از طرفی به تو هم مدیون بودم و دوست داشتم. کم کم قدرت عشق رضوان پیروز شد و من تو رو از زندگیم بیرون کردم. دوست داشتم ولی نمی تونستم هم تو و هم رضوان رو نگه دارم. تازه رضوان باردار هم بود! دیگه تصمیم گرفتم بی توجه باشم تا خودت ازم دلسرد شی!

همونجور سکوت بود. مغزم اساسی لازم داشت حرفهایش رو هضم کنه. لب باز کردم و همراه نفس عمیقی گفتم: درست عین من! من هم عاشق و شیفته ی تو بودم و از طرفی نمی تونستم به آسونی چشم روی محبتها و لطفهای امیر بیندم، از طرفی دوستش هم داشتم. دقیقا همین سردرگمی هات رو داشتم ولی من خودخواهی و خودبینی ام به کمکم اوامد و باعث شد تو رو انتخاب کنم.

نگاهم رو از ماه به ارمیا دادم و گفتم: می تونی خونه ات رو پیدا کنی؟

او مد کنارم و نگاهش رو دقیق به جلو دوخت. چشم‌هایش رو عین یه خط باریک کرد و بعد به یه گوشه اشاره کرد و گفت: اونه. خیلی جالبه ما تقریباً همسایه ایم. همش دو تا کوچه اختلافمونه!

-ارمیا، دقت کردی امیر به رضوان میگه رضوان خانم و رضوان هم آقا امیر؟ دوباره دستهایش رو توی جیبش فرو برد و ژست محکم و برازنده‌ی قبلیش رو گرفت و گفت: ولی من هیچ وقت نمی‌تونم تو رو رویا خانم صدا کنم.

-و همینطور من! فکر کن... آقا ارمیا... یا... ارمیا آقا خودم خنده ام گرفت ولی ارمیا متفکر و خیره شده به کف بالکن گفت: ما الان چه حکمی در قبال همدیگه داریم؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. من هم گفتم: چه حکمی می‌تونیم داشته باشیم؟ اسم ارمیا رادمنش تا ابد توی شنا سنامه‌ی من می‌مونه و اسم رویا آرمان هم توی شناسنامه‌ی تو!

رو به روم ایستاد و نگاهم کرد: می‌تونیم برای همدیگه دو تا دوست باشیم، دو تا دوست معمولی! موافقم.

دوباره به شهر خیره شدیم. خونه‌ی ویلایی دو طبقه‌ی امیر زیادی بلند به نظر می‌رسید. گفتم: نمی‌خواهی چیزی بگی؟ هه! یادش بخیر، اعتراف! خندید: آره یادش بخیر. اون دو هفته عجب گیری به اعتراف داده بودی... یه چیز بگم تو دلم نمونه. دست پنخت فوق العاده است؛ بهترین دست پنخته! حتی

غذاهای رضوان هم جای دست پخت تو رو نمی گیره. دست پخت تو یه چیز دیگه بود؛ هیچکس مثل تو فسنجون درست نمی کنه.

خندیدم. ارمیا تغییر کرده بود. دیگه اون مستر میر غصب گذشته های من نبود.

- ارمیا، بعد از اون همه مدت زندگی با هم، خاطره ای؟ چیزی؟

- همسر خوبی بودی، اینو بی تعارف می گم. من دو تا جا خیلی سوپرایز

شدم؛ یکی وقتی دیدم با خودت حرف می زنی و اون یکی وقتی برام تولد

گرفتی!.. آها... اون روزی هم که آرایش غلیظ کرده بودی!

- شده سه تا!

- آخری تو فاکتورم نبود.

- نظرت در مورد رضوان چیه؟

- عالییه. همه چی تمومه و اعتراف می کنم بی نهایت دوستش دارم. خیلی

مهربونه و این اخلاقش رو خیلی دوست دارم؛ اصلاً فوضول نیست. مامان

خوبی هم هست فقط کمی کم حرفه؛ البته یه کوچولو! فکر کن دو تا آدم نسبتاً

کم حرف توی یه خونه، چی میشه؟ فقط گاهی حس می کنم چهره اش شادابی

زمانی که توی روستا بودیم رو نداره. دلم می گیره. آخه رضوان جایی به دنیا

اومده بود که پر از صمیمیت و هیاهو بود ولی این جا، یه کم تنهاست!

- چند دقیقه پیش گفتی به دینش جذب شدی، مگه مسلمان شدی؟

نگاهش میون آسمون و شهر در نوسان بود. گفت: نه! می دونی شدیداً از دینش

خوشم می آد ولی حوصله ی تغییر دینم رو ندارم. سی سال از عمرم رو تماماً

مسیحی بودم برام خیلی سخته که یهو مسلمان شم. تا من پیام عادت کنم به

این دین حتماً می میرم. تازه دینی که رضوان داره با تو فرق می کنه. می بینی که

توی دوره‌می هامون شال سرشه ولی خب هیچ کدوم از دخترها سرشون نیست. فکر کن می‌گه نباید به روناک دست بدم. مگه

میشه؟ سخته برام! حالا این رو ول کن؛ از امیررایا راضی هستی؟

-من و امیر توی یه تقدیر بودیم؛ از همون اول. اینو حس می‌کنم. اگه لجبازی و غرور من نبود، حالا شش سالی از زندگی‌مون گذشته بود. امیر مرد خیلی خوبی، حتی گاهی خوشحال هم میشم که ترکش کردم. چون حالا مردتر و قوی‌تر از قبل شده. محکم مثل کوه پشته‌مه. مهر و محبتش هم که از کار نشدنی. دوستش دارم. من دو سال از عمرم رو با امیر گذروندم! الان شدیداً حس می‌کنم که خیلی بهش مدیونم. فقط... می‌دونم ار میا من در حق امیر خیلی بد کردم. خیلی! زن و بچه اش رو گرفتم ازش و قل *ب*ش رو رنجوندم. وقتی از زجرهایی که بعد از جدائیمون کشیده بود فکر می‌کنم یه حسی منو جلوی امیر شرم‌نده می‌کنه. حالا می‌خوام فقط براش جبران کنم. جبران تمام آزارهایی که بهش رسوندم. یکی از دلایلی که به درخواست ازدواجش جواب مثبت دادم همین بود. دنبال فرصتی بودم برای جبران تمام بدی‌ها و خوبی‌هاش. از امروز به بعد تمام هدفم از زنده بودن، امیررایاست!

ار میا آروم گفت: حتما جبران کن. رو یا اگه بین دو راهی من و امیررایا قرار بگیری کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

-بستگی داره چه زمانی این سوال پرسیده شه!

-همون اوایل.

-دیدم که تو رو ترجیح دادم.

تیز نگاهم کرد و گفت: پشیمونی؟

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و ادامه دادم: نه، فقط به این فکر می‌کنم وقتی من و امیر توی یه تقدیر بودیم، چرا این همه لقمه رو پیچوندم و توی دهن خودم گذاشتم؟!

دوباره سکوت شد که ارمیا پرسید: می‌بینم هنوز گردنبندی رو که بهت دادم رو داری!

گردنبند رو لمس کردم و گفتم: آره، امیر ازش متنفره. چند باری سعی کرد ازم بگیرتش ولی نتونست. من این گردنبند رو واقعا دوست دارم. یادگاری از گذشته‌ها و عشق و علاقه‌ای که داشتمه.

-با اینکه رضوان رو صد برابر بیشتر دوست دارم ولی هیچ وقت پشیمون نشدم از اینکه این گردنبند که عزیزترین شیء زندگیم بود رو به تو دادم.

-شاید تو هم می‌خواستی یه نشونه از زندگیمون باقی بمونه!
پوفی کشید و گفت: شاید!

بی فکر پرسیدم: راستی گوشه‌ای که برات خریدم چی شد؟

-افتاد تو آب سوخت!

متعجب گفتم: چی؟

-همین تابستون رفته بودیم شمال از دست آوش افتاد توی آب سوخت!

دوباره بینمون سکوت شد که باز هم من به حرف او مدم و شکوندمش: شنیدم ماشین خریدی دکتر!

-آره ديگه واقعا عمر مفيد خودش رو کرده بود. منم رفتم به نوش رو گرفتم. آوش
هي مي گفت بابا از اون دو درا بگير ولي من فقط خوشم از لندكروزر مياد. ولي
هيچي اون يكي نشد. كلي باهاس خاطره داشتيم...

خنديدم: آره يادش بخير. ولي دكتر من هم بايد بيايم شيشه ي اين ماشينت رو
هم افتتاح كنم.

-ولي ديگه اينبار نمي گذرم و سرت رو مي زارم روي تنت!
جو بينمون ساكت شد. طبق معمول دكتر ساكت به آسمون خيره بود و اين بار
هم من سكوت رو شكوندم: به نظرت من و رضوان مي تونيم دوستهاي خوبي
باشيم؟

قاطع گفت: اگه من رو كاملا فراموش كردي و ديگه هيچ حسي بهم نداري، اگه
عاشق زندگي تازه پا گرفته ي خودت و اميررايبي، آره، مي توني! من هم خيلي
دوست دارم رضوان رو از اين حالتهاي تنهائيش در بيارم!

-دوستهاي خوبي نميشيم. براش ساخته ارميا. من اينو مي فهمم. حتى وقتي من
و تو همين الان خواستيم تنهائي حرف بزويم من نارضايتي رو توي چشمهاس
ديدم. هيچ وقت نميشه... حتى اينكه چطور من رو بخشيد برام سواله!

حالا اينو ول كنيم. اين سوال رو خيلي خواستم پرسيم ولي نشد. واشيان
روستاشون خوب بود؟

با هيجان محو توي صداش گفت: واي آره عالي بود... يه طبيعت بكر داشت و
زندگي آدمهاس بيشتر شبیه زندگي آدميزادي بود تا ما. ميون همه، يه همبستگي
خاص بود. مثل تهران يا بریتانیا نبود که همسایه از همسایه خبر نداشته

با شه... تازه آب و هواش هم مطلوب و تمیز بود. اصلا احساس اینکه صبح با صدای خروس بیدار شی و صبحانه کره ی محلی با مربای طبیعی یا عسل معروفشون رو بخوری... او مممم... معرکس!
- تا حالا از حوالی لرستان هم رد نشدم.

دست راستش رو از جیش بیرون کشید و گفت: مردم خیلی غیوری داره... راستی نظرت چیه تعطیلات عید با من و رضوان همسفر بشین؟
متعجب گفتم: همسفر شیم بریم روستا؟
- آره، البته... مطمئنا تو هم خوشت میاد.

دستهام رو بهم کوبیدم و با شیطنت به در اشاره کردم و گفتم: می شنوی
امیر؟ نظرت چیه؟
پقی ارمیا زد زیر خنده.

دوباره سکوت شد که ارمیا اینبار آروم پرسید: رویا؟
جواب دادم: بله؟

- هیچ وقت فکر می کردی آینده ات این جور شه؟
- حس می کردم با امیر ازدواج کنم ولی وقتی با تو ازدواج کردم رو نه! هیچ وقت! تو چی؟

- من اصلا فکر نمی کردم زن بگیرم چه برسه به اینکه دوتاش رو هم داشته باشم. این آینده اصلا برای من قابل تصور نبود. اول که فکر می کردم اگه ازدواج کنم زخم بریتانیا بیه! تازه فکر نمی کردم که یه دختر من رو با مدرک مجبور به ازدواج کنه. فکر نمی کردم یه روز توی یه خونه با دو تازن زندگی کنم که از قضا دوتاشون هم همسرم باشن. اصلا فکر نمی کردم روزی زن اولم رو طلاق

بدم و بعدها به عنوان یه دوست و آشنا رو به روش قرار بگیرم. آینده ام برام معجزه بود!

لبخندی روی ل*ب*م نشست: برنامه ای برای آینده داری؟

-اول اینکه رضوان رو راضی کنم اسم دختر یه ماهمون رو آرمیتا بزاریم. متعجب و حیرت زده وسط حرفش پریدم: شناسنامه نگرفتن براش؟ رضوان که همش صداهش می کنه الی!

خندید: نه بابا.. از اسم الی بدم میاد. دوم اینکه می خوام سهامی رو که توی شرکت امیرایا دارم رو بفروشم و مطبم رو به کلینیک اختصاصی تبدیل کنم. -شنیدم داری فوق می گیری!

-کمتر از یه سال دیگه تمووووم! مجبور بودم برای فوق گرفتن برگردم بریتانیا.. درست وقتی آوش به دنیا اومد

رفتیم اونجا.. ولی دیدم رضوان اذیت می شه گفتم برگردیم. دو ترم رو مرخصی گرفتم. تازه وقتی رفتیم بریتانیا پیش مامان و بابا من خیلی راحت بودم. سلام هم بهت رسوندن. برنامه ی خودت چیه؟ نمی خوای ادامه تحصیل بدی؟

-دختر یا باید ادامه تحصیل بده یا ازدواج کنه! من هم که دیگه مزدوج شدم. خندید و گفت: لوس نشو رو یا. جدی می گم.

لبخندم رو پاک کردم و جدی گفتم: فعلا نه می خوام درس بخونم نه کار کنم. می خوام تماماً کنار امیرایا باشم ولی شاید باشگاه رو برم برای تفریح. با موج خنده ی شناور توی صداهش گفت: من اگه جات بودم کلاس نقاشی می رفتم.

متعجب نگاهش کردم و به کم فکر کردم. منظورش چیه؟!... وای! با کیک تولدش بود. حرصی نگاهش کردم که از ته دل خندید و من هم همراهیش کردم.

رو به ارمیا گفتم: بهتره بریم داخل. فکر کنم امیر و رضوان خسته شدن از فالگوش و ایستادن!

لبخندی زد: خوشحال شدم باهات حرف زدم. حس می کردم این گفتگوی دو نفره لازمه.

باهاش دست دادم و گفتم: امیدوارم بتونم خواهر خوبی برات باشم مثل خواهر نداشته ات.

- منم همینطور. اینا اتمام تمام کینه هاست؛ نه؟

چشمهام رو به نشانه ی تأیید بستم و باز کردم. آره، این گفتگوی دو نفره اتمام همه چی بود. پایان کینه های بین من و ارمیا و شروع یه رابطه ی جدید. می می تونستیم برای هم دوستهای خوبی باشیم. بالاخره تموم شد!

این برگ هم از دفتر عمرم پر شد!

صداش توی گوشم بود. «رویا می گم نرو. جداً نمی فهمی؟ دوست ندارم بری. آه! مرده شور منو ببرن که بعد از سی سال نمی تونم حرفم رو به کرسی بشونم.» «چرا نرم امیر؟ خب می گم باید برم همدان. نرفتم چه دلیلی می تونه داشته باشه؟» «رفتمت چه دلیلی می تونه داشته باشه؟» «واقعا نمی دونی؟ واقعا نمی دونی برای چی می خوام برم همدان؟ امیر خودت رو به خرید نزن. من تا همین یه ماه پیش تمام زندگیم و هدفم بخشیده شدن بوده و حالا

تو می خواهی این فرصت، این موقعیت رو از من بگیری؟» «خب من خردانده‌ام
 یه بند انگشت برات مهم نیست؟ اصلاً من شوهرتم. وقتی می‌گم نرو یعنی
 نرو! تمام. بخدا میرم شکایتت رو می‌کنم.» «ربطی نداره امیر. داری ادای
 مردهای احمق عهد دقیانوس رو درمیاری! چرا نمی‌زاری برم؟ آه! امیر!» «یا نمی
 ری یا با هم می‌ریم. حرف آخره تمام.» «امیر می‌فهمی؟ نمی‌خوام بیای.. امیر
 من اختیار خودم رو دارم. عزیزم، واقعاً برات مهم نیست خواسته‌ی دلم؟» «یعنی
 چی؟ چرا نمی‌خواهی من پیام؟ می‌ترسی؟» «از چی باید بترسم؟ امیر می‌خواه
 برم همدان؛ پیش مامان و بابا و خواهرم. قبول کن که نخوام شکستتم رو جلوی
 اوها ببینی. فکر کردی چرا نداشتیم عروسی بگیریم؟ چون می‌خواه اول اوها رو
 ببینم بعد ر س ما با هم ازدواج کنیم. خوبه؟ صیغه‌ی یه هفته ایمون رو عقد دائم
 می‌کنیم؛ فقط بزار برم و برگردم. باور کن دیگه غرورم اجازه نمی‌ده کسی
 کوچیک شدنم رو ببینه. دلم رضا نیست شوهرم، شکستتم رو ببینه. خواسته‌ی
 زیادیه؟» «نه بحث من این نیست. اصلاً من دوست ندارم زنم، به قول تو
 نامزد مامان تنها بره یه شهر دیگه» «باز که برگشتیم سر خونه‌ی اول! امیر بخدا
 نزاری برم بی‌اجازه ات می‌رم!» «رویا به روح آرا قسم تنها بری دیگه اسمتم
 نمی‌ارم. پس نرو روی اعصابم.» «روح آرا؟ عجب قسم مستحکمی. باشه، من
 میرم تو هم به احترام خاک آرا جوونت اسمم رو نیار!» «رویا بچه بازی در
 نیار! الان داری توپ رو شوت می‌کنی توی زمین من!» «ببین امیر من هیچ
 بحثی باهات ندارم. همون اول هم می‌تونستم خودم برم همدان و بهت
 نگم. حتی روحتم نمی‌تونستم ردم رو بزنه. به جاش اودم احترام رو نگه

داشتیم و دارم ازت صلاح مشورت می گیرم. اونوقت تو بی جنبه بازی در میاری. چرا خب؟» «بین رویا گاهی اوقات لازمه آدم روی بایدهایی که برای خودش ساخته خط بکشه. خیلی از بایدها شاید می شن!» «بستگی به آدم داره. من نمی خوام بایدهام رو شاید کنم.» «هه! باشه حرف من که پیشیزی ارزش نداره. به سلامت!» «امیر تو رو خدا قهر نکن. سی و یک سالته دیگه این قهر قهر تا روز قیامت مناسب سنت نیست!» «قهر نیستم. حرفم روزدم. گفتم نه! تو! پس دیگه چیزی نگو!» «من میرم. برای اثبات خودم به تو هم شده می رم.» «بین رویا به بار سرتق بازی در آوردی چوبش رو دو تامون خوردیم پس دو باره بچگی نکن.» «امیر وایسا یه لحظه! امیر! امیر در رو چرا قفل کردی؟ اسیر گرفتی؟ تا کی می خوای نگهم داری؟ من که بالاخره می رم اونجا حالا تو درجا بزن. بخداوندی خدا می رم تا شده ضایعت کنم. میرم!» «تلاشو بکن. جلوت رو نمی گیرم.» «لعنت به تو! لعنت به من!» «هر وقت کوتاه اومدی در رو باز می کنم. خوبه عزیزم مممم؟»

«برو بمیر روانی زنجیره ای!» «تا دیروز که عشقم بودم حالا نمی دونم چی شده که شما مرحمت کردین ارتقا درجه بهم دادین. قربانت!» «بی شعور!» «رویا برای بار آخر می گم. بری همدان جفت پاتو قلم می کنم و تا عمر داری اسمتم نمیارم روی تمام عشقی که بهت دارم چشم می بندم و همه چیز رو تمام می کنم. بهتره همین اول باهات اتمام حجت کنم!»

چشمهام هنوز اون قیافه ی برزخیش رو وقتی گفتم می خوام برم همدان رو یادمه. همه چیز رو یادمه! بی کم و کاست. حالم بهم می خورد. حالت تهوع داشتم و نمی دونستم باید چیکار کنم؟! انقدر مخم تعطیل بود که حتی نمی

تونستم فکرم رو روی این موضوع به این مهمی متمرکز کنم. گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم. نه کسی زنگ زده بود نه پیام داده بود. پس حتما امیررایا از موضوع رفتنم مطلع نشده بود. کانتکت هام رو دونه دونه بالا پائین کردم و در انتها شماره ی آناهیتا رو گرفتم. هر چقدر زنگ زدم بر نداشت. از اونجایی که طاقتم رو به انتها بود عقب ما شین دراز کشیدم. با اینکه می دونستم الان مرده می گه چه بی حیا ولی دیگه نمی تونستم دووم بیارم. شماره ی پگاه رو گرفتم که چهارمین بوق برداشت: بله؟

-سلام پگاه. خوبی؟

-سلام رویا جوون. خوبم. تو خوبی؟

شکمم رو چنگ زدم و گفتم: نه خوب نیستم.

نگران پرسید: چت شده؟

-حالت تهوع دارم. دلم به هم می پیچه. بخدا دارم می میرم. بگو چیکار کنم؟

-چی؟ حالت تهوع داری؟ خب خره برو قرص ضد تهوع بخور.

-عجب احمقی هستیا. اینو که خودمم می دونم. منتها الان وسط جاده چه

غلطی می تونم بکنم؟ داروخونه اینجاست؟

-امیررایا پیشته؟ شیطون بگو ماساژت بده خوب میشی.

به خودم پیچیدم و گفتم: خفه شو. اینجانیه ست امیر... پگاه تورو خدا دارم می

میرم.

یهو ذوق زده گفت: وای سگ تو روح بینم حامله نیستی؟

چشمهام رو بستم و بهشون فشار آوردم. همه ی تنم از حرص و درد می لرزید. نمی دونستم چیکار کنم تا دردم آروم بگیره. از لای دندونهای کلید شده ام گفتم: چرا چرت می گی پگاه؟ من اصلا با امیر رابطه نداشتم!

خنده کنان گفت: نه دیگه. ما دو تا راه بارداری داریم. یکی تماسه یکی القائه!. آگه باهات تماسی نداشته حتما روت القا کرده دیگه.

-روانی خل و چل!. اصلا نخواستم کمکم کنی.

-باشه بابا توام. خب یا چای لیمو یا چای نبات یا پونه بخور. بین توی این جهنم دره ای که قرار داری کدومشون هست!؟ می خوای هم یه آب میوه بخور شاید معدت خالبه.

-باشه. فقط مطمئنی؟ من هیچ وقت این راه ها رو امتحان نکردم. مدام قرص خوردم.

-از بس خری دیگه. این راه طبیعیشه. ولی به نظر من که همونه... تو حامله ای! قطع کردم و زیر لب خل و چلی نثارش کردم. از راننده که مرد نسبتا جوانی بود خواستم اولین تفرجگاه و استراحتگاه کنار بزنه. نیم ساعت بعد کنار زد و در حالیکه یه لیوان چای نبات دستش بود برگشت. چای نبات رو خوردم و تخت خوابم گرفتم. حوالی ساعت شش بعداز ظهر بود که رسیدم. از آفانه خواستم چند لحظه صبر کنه تا آدرس خونه ی تارا رو از آرتمن بگیرم. مطمئن بودم که می دونه.

-بله؟

-الوسلام آرتمن. خوبی؟

-سلام. خوبم. تو خوبی؟

-خوبم. ببین زنگ زدم آدرس خونه ی تارا رو بگیرم. می دونم که آدرسش رو داری پس لطفا آدرسش رو بهم بده.

-الان کجایی؟

-همدانم دیگه.

-امیر بهم گفته مطلقا آدرس خونه ی تارا رو بهت ندم. متاسفم خانم.

-آرتمن. تو رو خدا... الو الو.!

قطع کرده بود. بعد از اینکه کلی فحشش دادم زنگ زدم به حسین. شماره اش رو همون روز که او مده بودم همدان گرفته بودم. آدرس رو بهم داد و من هم آدرس رو به راننده دادم. حدود نیم ساعت بعد رو به روی کاخ سلطنتی ای بودم که خونه ی من و امیر در برابرش هیچ بود. در زدم که خانمی پرسید: بله؟

-ببخشید من از دوستان خانم آرمان هستم. میشه در رو باز کنید؟

-بفرمائید.

در باز شد و من وارد شدم. خونه داخلش مثل بیرونش کاملا هنرمندانه ساخته شده بود و کاملاً در شان دارایی سالارخان بود. وارد شدم که صدای جیغ پسری من رو از فکر خارج کرد. متعجب به سمت صدا برگشتم که پسر پشت سر من پنهان شد. بعد جیغ کشید. دختری شاید همسن و سال من از لای گلها بیرون اومد و در همون حال گفت: یزدان کجایی؟ پیدات کنم می خورمتا...

ابروهام بالا رفت. یزدان؟ یزدان کی بود؟ نکنه... نکنه بچه ی تارا است؟ یعنی این پسری که دستهایش رو دور کمرم حلقه کرده خواهرزاده ی منه؟ من خالشم؟

-اوه. ببخشید خانم. یزدان عزیزم بیا کنار.

یزدان دستش رو از دور کمرم آزاد کرد و خواست بره که گفتم: نه یه لحظه صبر کن.

چرخیدم سمت یزدان. در اولین حرکت چشمهای آبییش رو توی هوا زدم. این بچه بچه ی تارا بود. یه خان زاده ی اصیل بود. دستم رو توی موهای ل*خ*تش چرخوندم و خواستم گونه اش رو بب*و*سم که سرش رو عقب کشید. متعجب نگاهش کردم. ولی اون کنار کشید و به سمت دختر رفت. خواستم چیزی بگم که در باز شد و یزدان جیغ خوشحالی کشید و یه بی ام و شیک و سفید وارد شد. سریع گوشه ی حیاط بزرگ پارک شد و دختر قدبلندی از اون خارج شد. دختری که حتی از پشت هم می تونستم تشخیص بدم که تارا است. یزدان سریع به سمتش دوید و گفت: مامان.

تارا خم شد و پیشونی پسرش رو ب*و*سید. برگشت سمت من. عینک دودیش رو برداشت. یه تای ابروش بالا رفت. نسبت به من صدبرابر خوشگل تر بود. قیافه ی اون دل نشین تر و خوشگل تر بود. حالا یه خانم خوشگل پولدار با کلاس بود. و من...

- مامان و بابا کجان؟

پوزخندی روی ل*ب*ش نشست. رو به اون دختر اشاره کرد و دختر به سمت یزدان رفت و دو تایی به انتهای باغ رفتن. به سمت من برگشت و جلو اومد. کنکش گرانه نگاهش رو از نوک پا تا فرق سرم گردوند. دست به سینه ایستاد و ژست کلافه ای به خودش گرفت. معلوم بود انتظار حرف بعدیم رو می کشه.

-رفتم سمت خونه امون. نبودشون. جای خونه امون یه برج بود. تو حتما می

دونی اونا کجان؟ نه؟

کوتاه گفت: می دونم.

چشمهام برق زد: می تونی نشونم بدی؟ ولی قبلش...

-قبلش؟

در یک حرکت غیر منتظرانه ب*غ*لش گرفتم و عقده های خواهرانه ام رو

خالی کردم. حس می کردم اونم هر چقدر از من متنفر باشه ولی نمی خواد این

دلتنگی رو به سخره بگیره. دلم برای خواهرم، اون قلم تنگ شده بود. صورتش

رو توی دستم گرفتم و غرق ب*و*سه کردم. ولی اون تو خالی بهم نگاه می

کرد. یهو خشم جای اون همه رو

گرفت و دست تارا بالا رفت و بی رحمانه روی گونه ام نشست. هینی

گفتم. سیلی به اندازه ی سیلی های افراد هیراد و سامان و ارمیا درد نداشت. فقط

درد سیلی خورده شده توسط تارا خیلی بد بود چون پذیرایی جداً شیرینی بعد

از دیدار هفت ساله امون بود!

-مگه نمی خواد مامان و بابات رو ببینی؟ بیا... بیا تا نشونت بدم.

مهتاب صولتی فرزند ناصر صولتی....

مهران آرمان فرزند فرج الله آرمان....

نشستم؛ در واقع شکستم. مامان و بابایی که اساسی روی بودنشون حساب کرده

بودم حالا مرده بودن. سهم من از این پدر و مادر شد دو تا قبر! چقدر ساده از

دستشون داده بودم. مامان و بابا رو چقدر ابلهانه رها کرده بودم. جیغ کشیدم و به خودم و حماقتهای بی شمارم نا سزا گفتم. کاش هیچ وقت من خر ترکشون نمی کردم. کاش همون شب عروسی پگاه پیششون می رفتم. خداااااا... کاش اینجوری نمی دیدمشون. کاش بعد از این همه سال سههم دو تا قبر سیاه نبود. خدا من چرا انقدر بدم؟ چرا انقدر بدبختم که هر چقدر بدبختی جلوم قرار بگیره برام کمه؟ خدایا من نمی خواستم... نه من حاضرم ده هزار بار جلوی همه تحقیر شم ولی اینجا نبا شم. کنار قبر مامان و بابا نبا شم. خداااااا... من یه احمقم!! یه عوضی! یه موجود منفوری که هیچ کس اونو نمی خواد. می خوام بمیرم ممام! خدا یا من چرا انقدر نگون بختم؟ چرا بدبختی ها و حماقتهام تمومی نداره؟ چرا خدای من؟ الان چیکار کنم؟ چیکار می تونم بکنم؟ مگه دیگه می تونم زنده بمونم؟ مگه می تونم ادامه بدم در حالیکه محکومم به حسرت داشتن مامان و بابام؟ همیشه فکر می کردم این همه سال سالم و خوشحالن و از نبود موجود نکبت باری مثل من به خودشون می بالن. ولی حالا چی؟ حالا می بینم این همه مدتی که من توی افکار احمقانه ام غرق بودم اصلا مامان و بابایی وجود نداشته؟ چی شدم من؟ خداااااا... می خوام نیست و نابود شم. اصلا به هیچ چیز هم فکر نمی کنم. به علاقه ای که دوباره توی دلم برای امیرایا جوونه زد، به عشقم، به خوشبختی که می تونست مال من باشه! به هیچ کدوم! فقط به این فکر می کنم که نمی خوام باشم! نمی خوام... این همه تحقیر و حقارت شنیدم تا برگردم پیش مامان و بابام و بگم که اون دختر بده نیستم ولی حالا می بینم نیستشون! می دونم که من رو هرگز نمی بخشن و شاید این همه بدبختی ناشی از عاق احتمالی والدینم باشه. می خوام

برم پیش خدا... اول و آخرش که می رم جهنم پس چرا زودتر نرم؟ چرا نرم؟؟ می خوام برم جایی که دیگه کسایی رو که اذیت کردم رو نبینم، کسایی که همیشه اطرافم بودن رو نبیتم. می خوام برم از این دنیای نکبتی! می خوام به این زندگی حماقت بارانه ی خودم خاتمه بدم.

-کجا میری؟

بدون توجه به تارا از قبر ستون بیرون زدم. دنبالم دوید و گفت: هی؟ با توام... می گم کجا میری؟

نمی دونم. خودمم نمی دونم. فقط دارم می رم. می رم به سمت یه انتهای نامعلوم. به سمت ناکجا آبادی که تشو دیگه رویای منفور نیستم. دیگه رویای همیشه گ*ن*ا*هکار نیستم. نمی دونم. به قول امیرایا باز هم خر و احمق شدم و می خوام گند بزنم. ولی برام مهم نیست که چرا و به چی می خوام گند بزنم. ولی اینبار گندی می زنم که فقط دامن خودم رو بگیره... می خوام برم به سمت انتهای دور....

-هی صبر کن...

نگاهی به پشت سر کردم. با دیدن امیرایا خون به تنم یخ بست و خواستم با سرعت بیشتری برم که پام به سنگی گیر کرد و ناقوس مرگم لا به لای «مراقب باش» تارا و امیرایا گم شد!

* _ *

نگاهش را به سمت امیرایا چرخاند که متفکرانه به غروب چشم دوخته بود. دستش را روی بازویش گذاشت و لب زد: امیرا؟

سیگارش را خاموش کرد و به سمتش برگشت: جان دلم؟
سیگار نیمه خاموش را از دستش گرفت و در سطل زرد رنگ انداخت و بی
ربط گفت: گفتم بدم میادا...

امیررایا نگاهش کرد و با لبخندی گفت: بعد از این پیروزی بی شک یه سیگار
می چسبه. سیگاری که این خاطره
رو خاکستر می کنه و تمام.

د ستش را ثابت نگه داشت و با نارضایتی عمق نگاهش گفت: حالا چیکارش
بکنیم امیر؟

امیررایا برگشت سمتش. با دستانش بازوهای او را چنگ زد و با نگاه قاطعش
پرسید: دوستش داری؟

نگاه مرددش روی امیررایا چرخید. شاید او هم می خواست با نگاهش همین
سوال را از امیررایا بپرسد. خودش هم می دانست زیادی بی رحم شده است
اما نمی توانست پاسخی جر پاسخ قل*ب*ش را دهد. در انتها لب باز گشود و
اما لبانش را بست و با تکان دادن سرش به معنای نه به این سوال جواب
داد. امیررایا زیر لب خوبه ای گفت و خواست کنار بکشد که با دستش بازوی
امیررایا را گرفت و گفت: تو چی؟ دوستش داری؟

امیررایا تیز و برنده نگاهش کرد و یک کلام بدون توضیح گفت: نه!
خیالش راحت شد. می دانست دلش در مورد امیررایایش هرگز نادرست نظر
نمی دهد. به دلش و حس ششمش لبخندی حواله کرد و سوال بعدی را آماده
ی پرسیدن کرد که امیررایا قبل از او جواب داد؛ انگاری که سوالش را از چهره

اش خوانده باشد: چیکارش می تونم بکنم؟ می فرستیمش آسایشگاه یا تیمارستان.

- نه امیر. آسایشگاه. تیمارستان نه!

امیرایا با تای ابروی بالا رفته پرسید: چرا نه؟

نشست روی صندلی و گفت: بی رحم نباش امیر. نمی خوام وجدانم همیشه در عذاب باشه. می خوام یه کاری براش کرده باشم ولی فقط همین.

- مطمئن باشم؟

- مطمئن باش.

همین کافی بود تا امیرایا کمی آرام گیرد. خسته و کسل بود. این پیروزی زیادی به او مزه می داد. دیگر کافی بود. می ترسید شیرینی زیادش به دلش بزند. بازویش را نرم در دست گرفت و گفت: بیا بریم.

تا خواست بلند شود امیرایا گفت: راستی حسین چرا اون چرت و پرتا رو گفت؟ آبروریزی تو همدان!

- من گفتم بهش. اینطور می خواستم دوباره به انتقام تحریکش کنم. ولی خب شانس آورد و این کار رو نکرد. برای همین گفتم حداقل عذاب وجدانی بگیره نسبت به خانواده اش.

امیرایا خندید و گفت: مکار من!.. مجبور شدم کل ماجرا رو برای دکتر رادمش دوباره توضیح بدم. مجبورش کردم باهاش حرف بزنه. گفتم ازش بخاطر مثلا آبروریزی عذرخواهی کنه و طبیعی رفتار کنه. بنده خدا داشت سکت می کرد از عصبانیت. می گفت نمی تونم تحملش کنم.

-خیلی احمق بود. چه جوری فکر کرد دکتر به این سادگی می تونه اونو ببخشه؟ خوبه دکتر رو می شناخت و انقدر ابلهانه عمل کرد. جدی جدی فکر کرد چون یه شب پیش آوش مونده دکتر اونو می ببخشه؟

-حالا دیگه مهم نیست. دوست ندارم ذهنت رو الکی درگیر کنی.

بلند شد و گفت: امیر؟

امیرایا به سمت کلید برق به راه افتاد و گفت: جانم؟

-اون زمان که صیغه اش کرده بودی، خیلی بهم سخت گذشت. تو رو که می شناختم و بهت اعتماد داشتم به خواهر خودم اطمینان نداشتم.. می ترسیدم که...

امیرایا در حالیکه خنده اش گرفته بود در قاب جدی گفت: دست بردار تارا. سی سالته ها.. فکر کردی جوونک بیست ساله ام گولش رو بخورم؟ من دنیا رو با تو عوض نمی کنم.

-امیر... هیچ کس از پس این زبون چرب تو بر نیما! اصلا من نمی فهمم چه جوری رویا رو خام خودت کردی؟

-همچنینم سخت نبود. اون لازم داشت کنار من باشه. چون وقتی کنار من قرار می گرفت کسی به خودش اجازه نمی داد اونو تحقیر کنه. همه جوره به نفعش بود!

امیرایا دستش را به دور شانه ی او حلقه کرد و ادامه داد: فقط نمی دونم چرا انقدر احمق بود؟ چطور فکر کرد همه به آسونی بخشیدنیش؟ همونطور که خودش نقشه کشیده بود ما هم برای برگشتنش نقشه کشیده بودیم. هر کسی به نحو خودش ازش انتقام گرفت ولی انتقام من و تو یه داستان جدا داشت. حالا

مهم نیست تارا.. میدونی مشککش این بود که هر چی بیشتر از کاری منعش می کردی تشنه تر می شد. من کلی بهش گفتم نرو همدان ولی او مد... و لش کن.. بریم خونه یزدان تنهاست، حالم داره از این محیط بیمارستان بهم می خوره.. تازه منم چهار ماهه نیومدم پیشت دلم برات یه ذره شده.

گوشه ی لب تارا را ب* و* سید که تارا طبق عادتش به سینه ی امیرایا زد و گفت: کوفت تو هر فرصتی دنبال سود خودتی!

-شک داشتی؟

در آغوش امیرایا تکانی خورد و با کلافگی ناشی از افکارش گفت: امیر؟

-دیگه چیه تارا؟ بخدا دیوونه شدی انقدر گفتمی امیر؟

-ادای من رو در نیار. دکترش چی گفت؟

-چی بگه؟ حافظه اش رو از دست داده و به احتمال زیاد هیچ وقت نمی تونه گذشته رو به یاد بیاره. گفت دچار حمله ی عصبی میشه گاه گاهی و ممکنه کار دست خودش بده برای همین باید تحت مراقبتهای ویژه باشه. خود دکتر یه مرکز مراقبت پیشنهاد داد.

-به نظرت حقش بود؟

امیرایا دستی لای موهایش کشید و گفت: تارا اینجاش دیگه خواست خدا بود. توی عدل خدا هم شک نکن. تازه به نظر من براش بهتر هم شد. از شر اون گذشته ی کثیف خلاص میشه.

-بقیه بخشیدنش؟

-نمی دونم. شاید!

- تو چی؟

- من؟ بخشیدمش و خلاص. نمی خوام دیگه هیچ وقت عنصری به اسم رویا رو به یاد بیارم. تو چی؟

پوفی کشید و دستی به پیشانیش مالید: نمی دونم. اول نمی خواستم ببخشمش ولی وقتی وضعیت اسفناکش رو دیدم، اینکه دستهایش رو می بندن به تخت و برای آروم کردنش باید بهش دیازپام و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه بدن، دلم سوخت و بخشیدمش.

امیررایا نوک بینی اش را کشید و با خنده گفت: قریون دل نازکت بشم من. تازه فکر نمی کنی یه چیزیی یادت رفته؟ هوم؟

تارا چشمکی زد و گفت: دومین سالگرد ازدواجمون مبارک امیرخان.

و صدای جیغ دختری دست بسته به تخت لا به لای خنده های امیررایا و تارا گم شد.

پایان!

ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه ی بعدازظهر - بیست و یکم شهریور هزار و سیصد و نود و پنج

با تشکر از ام دات کا اچ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا